

نام کتاب : کمد شماره سیزده

نویسنده : آرال استاین

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

« سلام لوک ... بخت یارت!! »

کی بود با من حرف زد ؟ راهرو پر از بچه های هیجان زده درمورد اولین روز مدرسه بود . من نیز هیجان زده بودم . اولین روز من در کلاس هفتم بود . اولین روزم درمدرسه ی راهنمایی شاونی ولی . خودم می دانستم که این یک سال بسیار سخت و طولانی خواهد بود . البته ریسک نکردم . پیراهن شانسم را پوشیدم . یک تی شرت سبز رنگ و رو رفته است که باید یواش یواش دورانداخته شود و جیب آن هم کمی پاره شده است . اما مگر می شود سال جدید را بدون پیراهن شانسم شروع کنم !

و پنجه ی خرگوش شانسم را نیز در شلوار جین گشادم داشتم . رنگ آن سیاه و بسیار نرم و پشمالو است . این درواقع یک جاکلیدی است اما من نمی خواهم با آویزان کردن کلید به آن ، خوش شانسی را از بین ببرم . چرا آنقدر خوش شانسی می آورد ؟ خوب ، این یک پنجه ی خرگوش سیاه رنگ و بسیار نادر است . آن را در نوامبر گذشته در روز تولدم پیدا کردم و پس از پیدا کردنش ، پدر ومادرم کامپیوتر جدیدی را که می خواستم به من دادند . بنابراین برایم شانس آورد ...
مگه نه ؟

نگاهی به حروف قرمز و سیاه کامپیوتری پرچم تبلیغاتی که در بالای راهرو بود « زنده باد اسکوایرز ! از تیم خود حمایت کنید » انداختم.

تمام تیم های ورزشی پسرانه در شاونی ولی را اسکوایرز می خوانند . از من نپرسید که آنها چگونه به این اسم عجیب و غریب دست یافتند . مشاهده ی پرچم کمی تپش قلبم را افزایش داد . به یادم انداخت که باید مربی بسکتبال را پیدا کنم و از او بپرسم که چه موقع تست می گیرد .

فهرست کاملی از کارهایی که می خواستم انجام دهم داشتم :

(1) سری به آزمایشگاه کامپیوتر بزنم ، (2) درمورد تیم بسکتبال پرس و جو کنم ، (3) ببینم آیا می توانم در نوعی برنامه ی خاص شنا پس از ساعات مدرسه شرکت کنم . من تا آن زمان هرگز به مدرسه ای که استخر شنا داشته باشد نرفته بودم . و از آنجا که شنا ورزش دوم من است ، درموردش برنامه هایی داشتم .
پرخیدم و دوستم هنا مالگم را پشت سرم دیدم که مثل همیشه « ! لوک ... سلام »

شاداب و پر از شور و نشاط بود . هنا موی کوتاه مسی فامی دارد ، به رنگ یک سکه ی برنزی نو . چشم های سبز و لبخند ملیحی دارد . مادرم او را آفتاب خانم صدا می کند که البته باعث خجالت هر دوی ما می شود .

و قسمت پارگی را گرفت و آن را کمی بیشتر پاره کرد او گفت : « ... جیب پاره شده »

درحالی که خود را عقب می کشیدم گفتم : هی ... چه کار می کنی ؟ این پیراهن شانسمه

به تعدادی از بچه ها که مشغول مطالعه ی نموداری چسبانده شده روی دیوار بودند اشاره کرد . بچه ها همگی روی پنجه ی پا ایستاده و سعی داشتند از روی سر و شانه ی همدیگر نمودار را بخوانند . هنا گفت : رفتی ببینی کدوم کمد رو به تو دادن ؟

برنامه ی تخصیص کمد اونجا زده شده . حدس بزن چی ؟ ... کمد من اولین کمد درخروج از ناهارخوری است . من هر روز اولین نفری خواهم بود که برای ناهار می رود

گفتم: «اوه ... چه شانس!»

هنا خندید و گفت: و تازه ... گروئن معلم کلاس انگلیسی ماست. اون بهترین معلم انگلیسیه. خیلی شوخ و بامزه س. بچه ها میگن توی کلاس اون از خنده روده بر می شن. معلم کلاس تو هم هست؟

گفتم: «نه ... وارن معلم ماست»

هنا چهره مسخره ای به خود گرفت و گفت: «بدبخت شدی»

به سرعت به او گفتم: «خفه شو. هیچ وقت از این حرفا نزن»

سپس پنجه ی خرگوشم را در جیم سه بار فشار دادم. از میان انبوه دانش آموزان راهم را به سوی نمودار گمدها باز کردم. به خودم گفتم: این یک سال بسیار عالی خواهد بود. مدرسه ی راهنمایی با مدرسه ی ابتدایی خیلی فرق دارد.

دارنل به شیوه سیاه پوستی با من دست داد. «سلام پسر ... اوضاع چطوره؟»

جواب دادم: «تو چه خبر»

دارنل بمن نگاه کرد و گفت: تو کمد شانس رو به دست آوردی

به دقت به نمودار نگاه کردم: «چی؟ مقصودت چیه».

از بالا تا پایین لیست اسامی را چشم دواندم تا به اسم خودم رسیدم: لوک گرین. و سپس خط نقطه چین را تعقیب کردم تا به شماره ی کمد رسیدم. و ناگهان خشکم زد.

بی اراده و با صدای بلند گفتم: «باور نمی کنم! این نمی تونه صحت داشته باشه»

چند بار پلک زدم، سپس دوباره به نمودار دقت کردم.

بله. کمد شماره 13

لوک گرین 13

13.

نفس در گلویم گیر کرد. احساس خفگی میکردم. پشتم را به نمودار کردم و امیدوار بودم که هیچکس نتواند ببیند که چقدر ناراحت بودم. چطور این اتفاق برای من افتاده است؟ باورم نمی شد. کمد شماره 13! تمام سالم قبل از اینکه شروع شود نابود شد!

قلبم به شدت می تپید و در سینه ام احساس درد می کردم. به هر زحمتی بود دوباره شروع به نفس کشیدن کردم. وقتی از میان جمعیت بیرون آمدم دیدم که هنا هنوز همان جا ایستاده است. پرسید:

«کمدت کجاس؟ با تو تا اونجا میام»

گفتم: «یعنی ... خودم از عهده ش برمیام...!!»

هنا حیرت زده به من نگاه کرد: «ببخشید؟»

با صدای لرزان تکرار کردم: خودم از عهده ش برمیام. شماره سیزده س، ولی میتونم باهاش کنار بیام. مطمئن باش...

هنا خندید: «لوک، تو چرا این قدر دنبال خرافات هستی؟»

به او اخم کردم و به شوخی گفتم: «این حرفو به مقصود بدی که نزدی؟»

او دوباره خندید و مرا به داخل گروهی از بچه ها هل داد . همیشه آرزو می کردم کهاو این همه مرا هل نمی داد . او دختر واقعاً نیرومندی است . از کودکانی که روی آنها افتاده بودم عذرخواهی کردم . سپس هنا و من در راهروی پرازحام به راه افتادیم و شماره ی کمد ها را می خواندیم و به دنبال شماره 13 گشتیم . چند قدمی که از آزمایشگاه علوم رد شده بودیم ، هنا ناگهان ایستاد و چیزی را روی زمین قاپید .

« هی ... وای ! ببین چی پیدا کردم »

اسکناس را به لب گذاشت و آن را بوسید « ! هوم ... آره » . و سپس یک اسکناس 5 دلاری را نشانم داد « 5 دلار ! ... جانمی جان » .

نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم : هنا ! چطوری تو همیشه این قدر شانس میاری؟ این سؤالم را پاسخ نداد . سؤال ساده ای به نظر می رسید اما چنین نبود . و اگر جوابم را داده بود ، فکر می کنم پا به فرار می گذاشتم ... تا آنجا که میتوانستم از مدرسه راهنمایی شاونی ولی دور می شدم و هرگز هم به آن برنمی گشتم...

اجازه دهید 2 ماه به جلو برویم...

کلاس هفتم تا این جا خیلی خوب پیش رفته بود . من چند تا دوست جدید پیدا کردم . در برنامه ی انیمیشنی که تقریباً 2 سال بود روی آن سخت کار می کردم پیشرفت های ارزنده ای به دست آوردم . و عملاً در تیم بسکتبال پذیرفته شدم . اوایل نوامبر بود و حدود دو هفته از آغاز فصل جدید بازی ها می گذشت . و من برای تمرین کمی تأخیر داشتم .

بچه ها در زمین مشغول تمرینات کششی و بعضی هم درحال رد و بدل کردن توپ بایکدیگر و شوت از راه نزدیک بودند . یواشکی به طرف اتاق رختکن رفتم و امیدوار بودمکه کسی متوجه ی تأخیر من نشده باشد .

آقای بندیکس ، مربی تیم ، فریاد زد :

لوک ! زود لباس تو بپوش . دیر کردی

شروع کردم که بگویم « ! ببخشید . تو آزمایشگاه کامپیوتر گیر کرده بودم »

ولی این بهانه ی خوبی نبود ، لذا سرم را پایین انداختم و با سرعت تمام به طرف رختکن دویدم تا لباس هایم را عوض کنم .

احساس می کردم معده ام کمی گرفته است . متوجه شدم که امروز ، چندان هم مشتاق تمرین کردن نبودم . من با وجودی که هیکل چندان بزرگی نداشتم ولی بسکتبالیست نسبتاً خوبی هستم . شوت راه دورم خوب است و در دفاع هم ، از دستهای سریعی برخوردارم .

از این که توانسته بودم به تیم راه یابم خیلی خوشحال بودم . ولی فکر یک مسأله رانکرده بودم : یک کلاس هشتمی به نام استرچ یوهانسن .

« شاون » ، اسم واقعی استرچ است ولی همه او را استرچ می نامند حتی والدینش . شاید تعجب کنید که او این اسم مستعار را از کجا به دست آورده است . اما اگر او رادیده بودید اصلاً تعجب نمی کردید . سال گذشته در کلاس هفتم استرچ ناگهان قد کشید و عملاً یک شبه به یک غول موبور تبدیل شد . او از همه ی بچه های دبیرستان بلندتر است . شانه های پهن – مثل کشتی گیرها – و دست های بلندی دارد . وقتی می گویم بلند ، واقعاً مقصودم بلنداست ؛ مثل دست های یک شمشانزه . اگر دستش را دراز کند دست هایش از این طرف تا آن طرف زمین بسکتبال می رسند !

و به همین دلیل بود که همه شروع کردند به این که او را «استرچ» صدا کنند.

من فکر می‌کنم (شترمرغ) اسم بهتری برای او باشد چون پاهای دراز و بی‌قواره و استخوانی – همچون پاهای شترمرغ – و سینه‌چنان پهنی دارد که باعث می‌شود سر رنگ پریده و چشمان آبی او به شکل یک تخم مرغ کوچک جلوه کند. اما هرگز سعی نخواهم کرد اسم مستعاری را که برایش انتخاب کرده‌اند درموردش به کار ببرم؛ چون فکر نمی‌کنم بتوانم به اندازه‌ی کافی سریع بدوم. استرچ چندان جنبه‌ی شوخی ندارد. درواقع پسر نسبتاً خشن و بدذاتی است که همیشه درحال بد و بیراه گفتن به این و آن و قلدری با بچه‌های مدرسه است – و البته نه فقط در زمین بسکتبال.

فکر می‌کنم پس از آن که از شوک «غول شدن» بیرون آمد تصمیم گرفت واقعاً از خودش متشکر باشد. نوعی استعداد خاص یا هنر بزرگی مثل این که «غول بودن» نوعی استعداد خاص یا هنر بزرگی است. ولی مرا وسوسه نکنید. من همیشه درحال تجزیه و تحلیل دیگران هستم و بیش از حد درمورد افراد و هرچیزی فکر می‌کنم. هنا همیشه به من می‌گوید که من بیش از حد فکر می‌کنم. ولی من نمی‌دانم واقعاً مقصودش چیست. چطور آدم می‌تواند جلوی فکر کردنش را بگیرد؟

هفته پیش، بعد از تمرین، مربی بسکتبالمان نیز تقریباً همین را گفت:

لوک، تو باید از روی غریزه بازی کنی. قبل از هر حرکت وقت فکر کردن وجود ندارد

که البته به نظر خودم، یکی از دلایلی است که مرا روی نیمکت نگه داشته است. ازطرفی، من هنوز کلاس هفتم هستم و اگر سال آینده فورواردر غول دیگری به اسکوایرز نیاید، احتمالاً سال آینده بازیکن فیکس باشم – پس از آن که استرچ فارغ التحصیل میشود.

اما در شرایط فعلی، واقعاً شرم آور است که اصلاً بازی نکنم. به خصوص که پدر و مادرم همیشه برای تماشای بازی‌ها می‌آیند تا مرا تشویق کنند. ولی من از روینیمکت بابا و مامان را روی سکوها تماشا می‌کنم که به من خیره شده‌اند. این امر احساس خوبی برای آدم به بار نمی‌آورد. حتی تایم اوت‌ها نیز دردآورند. هر بار که وقت استراحت گرفته می‌شود استرچ دواندوان به طرف نیمکت می‌آید، با حوله عرق صورت و تنش را خشک می‌کند و سپس حوله را به طرف من پرت می‌کند؛ درست مثل این که من حوله نگه دارم و هستم!

در یکی از تایم اوت‌ها در اواخر بازی اول، او دهانش را از آب پر کرد و پس از شستو شوی دهانش، آن را روی پیراهن ورزشی من تف کرد. وقتی بالا را نگاه کردم دیدم پدر و مادرم از روی سکوها شاهد این حرکت او بودند. غم‌انگیز است. واقعاً غم‌انگیز...

تیم ما اسکوایرز، دو بازی اول خود را عمدتاً به این دلیل که استرچ اجازه نمی‌داد کس دیگری دستش به توپ برسد پیروز شد. از این که تیم برده بود خوشحال بودم ولی خودم داشتم کم‌کم احساس یک بازنده را پیدا می‌کردم. واقعاً دلم برای بازی کردن لک زده بود! به خودم گفتم اگر امروز تمرین خوبی داشته باشم شاید مربی مرا در پست گارد به بازی بگیرد. و یا شاید حتی به عنوان بازیکن رزرو در پست سانتر. بند کفش‌هایم را بستم و یک گره سه تایی به عنوان شانس روی آن زدم. سپس چشم‌هایم را بستم و سه بار در دل تا هفت شمردم. من به این مسأله عقیده دارم.

شورت ورزشی قرمز و سیاهم را صاف کردم، در کُمد را بستم و به حالت دو، رختکن را ترک کردم و وارد زمین بسکتبال شدم. بچه‌ها در انتهای دیگر زمین مشغول انجام پرتاب‌های سه امتیازی بودند و هرکس با یک توپ به

طرف حلقه شوت می کرد . توپها به یکدیگر می خوردند و بعضی هم به حلقه می خوردند و یکی دو تا توپ هم وارد حلقه شد . تخته ی پشت حلقه با هر توپی که به آن می خورد به لرزه می افتاد و می نالید . بعضی از توپ ها بدون این که حلقه را به داد و فریاد درآورند از آن می گذشتند و صاحب پرتاب را خوشحال می کردند .

مربی درحالی که با دست حلقه را به من نشان می داد ، فریاد زد:

لوک ، مشغول شو! چند ریباند بگیر و چند تا شوت بزن . زودتر بدنتو گرم کن
با دست به نشانه شادی و موافقت به او علامت دادم و دویدم تا به دیگران پیوندم . استرچ را دیدم که به هوا پرید ،
یک توپ خیلی بالا را در هوا گرفت و در کمال تعجب ، چرخ می زد و آن را به طرف من پرتاب کرد:
- لوک ، سریع فکر کن

انتظار آن توپ را نداشتم . توپ از میان دست هایم سر خورد و مجبور شدم آن را تا دیوار در حاشیه زمین تعقیب کنم . دریل کنان به زمین برگشتم و استرچ را منتظر خود یافتم . داد زد:

زود باش ، پسر ! شوت کن ...

آب دهانم را به سختی قورت دادم و توپ را با یک شوت دودستی به طرف حلقه پرتاب کردم . توپ به لبه حلقه
خورد و به هوا بلند شد . استرچ سه قدم بلند برداشت و با دست های درازش توپ را در هوا قاپید و آن را دوباره به
طرف من پرت کرد: دوباره شوت کن

شوت بعدی زیر تور را لمس کرد و به خارج رفت .

استرچ با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- او دوباره شوت می کند ... و به خطا می رود

و درست مثل این که این مسخره ترین چیزی باشد که تاکنون گفته شده باشد ، همه خندیدند .

استرچ توپ را گرفت و آن را دوباره به طرف من پرتاب کرد و با لحنی آمرانه گفت: دوباره اکنون دیگر همه درحال
تماشای ما بودند . یک شوت یک دستی به طرف حلقه پرتاب کردم که تقریباً وارد حلقه شد . اما متأسفانه دور حلقه
چرخید و بیرون پرید .

- او شوت کرد ... و به خطا رفت ...

کاملاً احساس می کردم که عرق روی پیشانیم نشسته است . از خود پرسیدم : چرانی توانم در این جا بخت خود را
به کمک بگیرم . به خود گفتم : لوک ، فقط یک بار هم که شده شانس بیار . هفت بار به سرعت با دستم به پایم زدم .
استرچ توپ را به طرفم پرت کرد:

- یالا پهلون ! حالا صفر از سه هستی ! درحال برپایی یک رکورد هستی...؟!!

و خنده های بیشتر

برای لحظه ای کوتاه چشمانم را بستم . سپس یک توپ بلند را به طرف حلقه روانه کردم و در همان حال که توپ از
حلقه می گذشت نفس را در سینه حبس کردم . استرچ خندید و سرش را تکان داد . بچه های دیگر شروع به تشویق
کردند چنان که گویی من در تورنمنت مدارس راهنمایی برنده شده باشم . به طرف حلقه دویدم و توپ را ربوده و
دریل کنان از آنان دور شدم . نمی خواستم فرصتی در اختیار استرچ گذاشته باشم تا بتواند پیروزم را خراب کند .
می دانستم او به پافشاری خود ادامه خواهد داد تا یک از سیصد شوم !

رویم را برگرداندم که ببینم آیا آقای بندیکس شوت مرا دیده است. او به دیوار تکیه داده بود و داشت با دو تا از معلم ها صحبت می کرد و شوت زیبای مرا ندیده بود. دریل کنان عرض زمین را پیمودم و دوباره به سمت دیگران برگشتم. سپس مرتکب اشتباه بزرگی شدم. اشتباهی واقعاً بزرگ. اشتباهی که زندگی من در مدرسه ی راهنمایی شاونی را به کلی خراب کرد.

و با تمام قدرت توپ را به طرف او پرتاب کردم.

و فریاد زدم: «هی، استرچ! سریع فکر کن»

نمی دانم چه فکری در کله ام بود!

متوجه نبودم که او روی یک زانو نشسته بود و داشت بند کفش هایش را می بست. از ترس خشکم زد و به تویی که با سرعت به سمت او می رفت خیره شده بودم. توپ محکم به شقیقه ی او خورد و او را از پهلوی به زمین پرتاب کرد و او با صدای بلندی با زمین برخورد کرد.

و همچنان که گیج می خورد درحالی که کاملاً شوکه شده بود فریاد زد: «...هی!»

سرش را چند بار تکان داد. باریکه سرخ خون را که از بینی اش جاری بود می دیدم.

با التماس گفتم: استرچ... معذرت می خوام! اصلاً ندیدمت! من نمی خواستم...

و به طرف او دویدم تا کمکش کرده باشم.

با عصبانیت گفتم: لنز چشمم! ... لنز چشمم بیرون پرید...

و در این لحظه صدای ملایم له شدن چیز نرمی را زیر کفشم شنیدم.

ایستادم. پایم را بلند کردم. لنز استرچ مثل یک تکه شیرینی لهیده به کف زمین بسکتبال چسبیده بود. بچه های دیگر هم آن را دیدند. استرچ اکنون در حال بلند شدن بود و خون از لب هایش گذشته و به روی چانه اش جاری بود. ولی او توجهی به آن نکرد. چشمانش را به طرف من تنگ کرده بود و بامشت های گره کرده به طرف من هجوم آورد. می دانستم که دخلم آمده است.

استرچ دستش را زیر بغلم زد و مرا از زمین بلند کرد. آنقدر گردن کلفت و قوی بود که توانست به سادگی مرا مثل یک عروسک پنبه ای از زمین بلند کند. زمزمه کنان گفتم: آخ... باور کن این یک تصادف بود!

او گفت: و این هم یک تصادف دیگر خواهد بود! همین طور که صحبت می کرد خون روی لب هایش به صورت من می پاشید دست هایش را زیر بغل من به هم قفل کرده و فشار را بیشتر کرد.

مرا بالاتر برد و نگاهش را به حلقه ی بسکتبال دوخت. با خودم فکر کردم نمی خواهد یک شوت سه امتیازی از من بسازد!

بله. همین کار را می خواست بکند. ولی نه، او می خواهد مرا محکم به داخل حلقه بکوبد!

از پشت سر صداهایی را شنیدم و سپس سوتی به صدا درآمد و صدای پاهایی که دوان دوان به ما نزدیک می شدند. صدای آقای بندیکس را شنیدم که فریاد می زد: استرچ... دعوایتان را ببرید بیرون از این جا!

چی؟

استرچ به آرامی مرا پایین آورد و روی زمین گذاشت. زانوهایم شروع به لرزیدن کردند، ولی من توانستم روی پاهایم بایستم.

استرچ دستی به بینی خون آلودش کشید و سپس دست خونینش را با جلوی پیراهن من پاک کرد.

مری ، درحالی که بین ما قرار می گرفت تکرار کرد : دعواتونو ببرید بیرون ... حالاچه ها دوتا دوتا بشید و هرکس سعی کنه که از سد دیگری بگذره و به طرف حلقه بره...استرچ ... تو و لوک با هم جفت بشید .

استرچ با خشم زیر لب گفت : به هیچ وجه !

مری درحالی که با سوت خود به سینه ی استرچ می زد گفت : اون جایگزین توست...باید لوک رو آموزش بدی . من تو رو مسئول پیشرفت لوک می کنم .

استرچ با لحنی موزیانه گفت : پیشرفت ؟ اون اصلا پیشرفتی نداره !

مری به استرچ گفت : برو به دفتر من و چند تا دستمال کاغذی بردار و خون دماغتوبند بیا . سپس لوک رو با خودت به زمین تمرین پشتی ببر و حرکت های مختلفی روبه اون نشون بده . باید همه چیز رو به اون یاد بدی .

استرچ لحظاتی چند به زمین خیره شد ، چنان که گویی داشت به این موضوع فکر می کرد . اما از طرفی خوب می دانست که نباید با آقای بندیکس جر و بحث کند . سپس باسر به من اشاره کرد و گفت : خیلی خوب پهلون ، بیا بریم .

چه چاره دیگری داشتم ؟ با وجود این که می دانستم لحظات دردناکی در انتظارم است چرخیدم و به دنبال او از استادیوم خارج شدم .

طرف های عصر بود و آفتاب داشت به انتهای افق می رسید و هوا برای شورت و پیراهن بدون آستین کمی سرد بود . از آنجا که ماه نوامبر بود ، قرص بزرگ و سرخ رنگ خورشید در پشت خانه های آن طرف خیابان درحال فرو رفتن بود . به خود لرزیدم . استرچ فرصتی برای آماده شدن به من نداد او درحالی که با قدرت تمام توپ را روی زمین آسفالت می کوبید ، مثل یک گاو خشمگین به طرف من آمد . سعی کردم به او جاخالی بدهم ولی استرچ شانه هایش را پایین آورد و با شانه محکم به شکم کوبید .

بی اختیار ناله ای از گلویم برآمد : آخ ... و به عقب پرت شدم .

او فریاد زد : دفاع ! ... دست هاتو بالا بگیر پهلون ! آماده دفاع شو . من دارم میام...

ملتمسانه گفتم : نه ... صبر کن ... !

همچنان که به طرف من یورش می آورد صدای رعد آسای توپ را که جلوی او به زمین می خورد می شنیدم . این بار او بدن خود را صاف نگه داشت . نیروی حاصل از برخورد او به من ، مرا با شدت تمام از پشت به زمین پرتاب کرد . دوباره داد زد : « دفاع یادت نره ! نشون بده که بازی بلدی . سد راه من شو . حداقل سعی کن قدری از سرعت من کم کنی !

نالان از زمین بلند شدم . انگاری که با یک کامیون تصادف کرده بودم . استرچ درحالی که چشمان خشمگینش را به من دوخته بود درپیل کنان مرا دور زد . خون دماغش بند آمده بود ، ولی لخته های خشک شده ی خون روی لب بالایش دیده می شد .

سینه ام را با دست مالیدم و زیر لب گفتم : فکر ... فکر می کنم یه دنده ام شکسته...!

ولی او بدون توجه به من غرشی کرد و با شدت خود را به من کوبید . این بار نیز به عقب پرت شدم و محکم به تیر چوبی زیر حلقه برخورد کردم . بالای سرم آمد و با پوزخند گفت : جوجه پهلون ، تو بهای اون لنز رو باید پردازی !

طوری تنه ی خود را روی من گرفته بود که نمی توانستم درست بایستم و در همان حال توپ را به فاصله ی چند سانتی متر از پایم درپیل می زد . در همان حال که سعی داشتم با مالیدن سینه ام درد را از خود دور کنم گفتم :

خیلی خوب . باشه ... من که گفتم متأسفم .

گفت : حالا از اینم متأسف تر خواهی شد ... و در همان حال توپ را روی را لختم کوبید و داد زد : بلند شو !
از جا تکان نخوردم . دوباره گفتم : اون یه تصادف بود . به خدا ندیدم که تو دولا شده بودی ... دروغ نمی گم
او با ناخن قسمتی از خون خشک شد ، زیر بینی خود را کند و با صدای بلندی خندید و
گفت : بلند شو . بیا ادامه بدیم ... من قراره یه چیزایی به تو یاد بدم . و دوباره خنده بلندی سرداد . نمی دانم چرا می
خندید . سپس چنگی به میان موهای بورش که به سفیدی می زد کشید و منتظر من ماند تا از جا بلند شوم تا بتواند
درس های بیشتری به من بیاموزد . با تنی لرزان روی پا ایستادم . آنقدر سرم گیج می رفت که مجبور بودم تیر چوبی
رابچسبم . سرم درد می کرد و دنده هایم می سوخت . با صدای لرزان و ضعیف پرسیدم : می تونیم یه بازی
دیگه بکنیم ؟

جواب داد : آره ... چرا که نه ! ... هی ! سریع فکر کن !

چنان نزدیک به من ایستاده بود و توپ را با چنان شدتی به طرف من پرتاب کرد که حس کردم یک گلوله ی توپ به
شکمم خورد .

تولتوخوران به عقب رفتم و با فشار نفسم را آزاد کردم . ولی ناگهان متوجه شدم که قدرت نفس کشیدن ندارم . به
شدت تلاش می کردم قدری هوا به داخل ریه هایم بفرستم . اما هیچ هوایی به درون نیامد ...
- من ... نمی تونم ... نفس ...

برق زردرنگ درخشانی جلوی چشمم مشاهده کردم و سپس رنگ های زرد شروع به قرمز شدن کردند . درد در
سینه ام پیچیده بود . درد گسترش یافت و هر لحظه شدیدتر شد .
همچنان که به پشت خوابیده بودم به آسمان خیره شدم و به ستاره های قرمزی که جلوی چشمم می رقصیدند . می
خواستم جیغ بکشم اما هوایی در ریه هایم نداشتم . نمی توانستم نفس بکشم ... نفسم بند آمده بود ... ستاره ها به
تدریج کم رنگ شدند و از بین رفتند . رنگ آسمان نیز از بین رفته بود . همه چیز سیاه شد ؛ سیاه مانند قیر .
و در همان حال که بیشتر و بیشتر در درون سیاهی غرق می شدم ، صدایی را شنیدم . صدایی نرم و ملایم از دوردست
که اسم مرا صدا می زد . احساس کردم فرشته ای به سراغم آمده است . بله . از میان سیاهی صدای فرشته ای را می
شنیدم که نام مرا می خواند .
و دانستم که مرده ام !

-لوک ؟ ... لوک ؟ ...

سیاهی برطرف شد . چند پلک زدم و به آسمان غروب خیره شدم . اکنون صدا نزدیک تر شده بود و من آن را
شناختم .
- لوک ؟

در همان حال که نفس عمیقی کشیدم ، سینه ام به شدت درد گرفت . چه زمانی نفسم بالا آمده بود ؟ سرم را بلند کردم
و هنا را دیدم که دوان دوان طول زمین بسکتبال را می پیمود . یک بادگیر آبی رنگ پوشیده بود و چون زیپ آن را
نبسته بود دنباله ی آن همچون دو بال روی شانه هایش در اهتزاز بود . موی قرمزش در نور آفتاب عصر همچون
هاله ای دور صورتش می درخشید . پس یک فرشته نبود . فقط هنا بود .

همچنان که دوان دوان از جلوی استرچ رد می شد با عصبانیت گفت : چه بلایی سرلوک آوردی ؟ می خواهی بکشیش ؟

استرچ خنده موزیانه ای کرد و جواب داد : شاید .

هنا به سرعت در کنار من زانو زد . بادگیرش روی صورتم را پوشاند . به سرعت آن راعقب زد و پرسید : زنده ای ؟ می تونی حرف بزنی ؟

با صدایی ناله مانند جواب دادم : آره . حالم خوبه . و احساس یک آدم بی خاصیت را داشتم .

استرچ جلو آمد و پشت سر هنا ایستاد و رو به من پرسید : کیه ؟ دوست دخترته ؟

هنا چرخید و رو در روی او قرار گرفت : هی ... من دوست دختر تو رو دیدم !

دهان استرچ باز ماند . پرسید : چی ؟ کی هست ؟

هنا دست خود را مشت کرد و جلوی صورت او گرفت و گفت : گودزیلا !

سعی کردم بخندم ولی تلاش برای خندیدن دنده هایم را شدید آزار می داد . در یک چشم به هم زدن هنا را دیدم که

سینه به سینه استرچ ایستاده بود و با هر دودست شانته های او را هل می داد و او را وادار به عقب نشینی می کرد . با

عصبانیت گفت : هیچ وقت نشنیده بودی که آدم باید با هم قد خودش در بیفته ؟

استرچ خندید و گفت : نه . حالا تو به من بگو . پشتش را به هنا کرد و دست بزرگ و چاق و چله اش را مشت کرد و

بالا آورد . خنده ای دیوانه وار سرداد و مثل یک بوکسور شروع به رقص پا کرد . فکر می کنم داشت ادای کسی را که

در یک فیلم دیده بود در می آورد . در همان حال گفت : یالا ... بیا جلو ... می خواهی ضرب دستمو بچشی ؟ مگه نمی

خواهی با من مبارزه کنی ؟

هنا یک قدم جلو گذاشت و گفت : چرا ، ولی یک به یک .

استرچ سرش را به عقب پرتاب کرد و خندید . چشمان آبییش در آن سر کوچک به اطراف می چرخیدند . دوباره

تکرار کرد : مگه نمی خواهی با من مبارزه کنی ؟

هنا درحالی که بادگیرش را از تن بیرون می آورد گفت : شوت آزاد ...

بادگیر را گوشه زمین پرت کرد : یالا استرچ . هر کدومون بیست تا شوت می کنیم . هر نوع شوتی که دلت خواست

... سپس در چشمان او خیره شد و افزود : تو می بازی . مطمئن باش . خواهی دید که می بازی ، اونم به یه دختر !

لبخند از صورت استرچ محو شد : تو توی تیم بسکتبال دختر هستی ؟ ... درسته ؟

هنا سرش را تکان داد و گفت : بله ... سانتر هستم .

استرچ توپ را به آهستگی جلوی خود درپیل کرد و در همان حال گفت : بیست تا شوت ؟ لی آپ یا سه امتیازی ؟

هنا شانته اش را بالا انداخت و گفت : هر کدوم دلت خواست ... به هر حال ، تو می بازی .

من با هر زحمتی که بود از جا بلند شدم و برای تماشای رقابت آنها به کنار زمین رفتم . هنوز حالم جا نیامده بود اما می

دانستم که مشکل بزرگی ندارم .

استرچ درنگ نکرد . توپ را بالا آورد و یک شوت یک دستی تقریباً از نیمه زمین به طرف حلقه رها کرد . توپ به

تخته پشت حلقه خورد و سپس به لبه ی حلقه برخورد کرد و وارد حلقه شد . درحالی که برای تصاحب توپ به طرف

حلقه می دوید گفت : یک از

یک . هر کس به شوت کردن ادامه می ده تا وقتی که توپش خطا بره .

شوت بعدی خود را موفق نشد؛ با وجودی که یک لی آپ آسان از زیر حلقه بود. حالا نوبت هنا بود. من انگشتان سبابه هر دو دست خود را به روی انگشت های ابهام قرار دادم و سه بار تا هفت شمردم. درحالی که دست های خود را با همان انگشتان روی هم قرار گرفته بالا گرفته بودم او را تشویق کردم: موفق باشی هنا!

هنا از روی خط پنالتی توپی را وارد حلقه کرد. سپس به طرف حلقه دریبل کرد و از زیر حلقه توپی را درون سبد انداخت.

درطول مدتی که او هشت توپ دیگر را بدون خطا وارد سبد می کرد دهان من از حیرت باز مانده بود.

-آهای هنا... چشم نخوری!

استرچ گیج و منگ ایستاده بود و تماشا میکرد. نمی دانستم در فکر او چه می گذرد. صورتش کاملا حکایت از گیجی و منگی می کرد. پس از امتیاز دهم هنا ایستاد و درحالی که توپ را به طرف استرچ پرتاب می کرد گفت: ده از ده!

... حالا برای اینکه مسابقه جالبتر بشه نوبتم رو به تو میدم.

هنا نگاهی به من انداخت. لبخندی زد. مشت خود را به نشانه ی پیروزی بالا آورد. استرچ دیگر لبخند نمی زد.

درحالی که به طرف حلقه دریبل می کرد تا فاصله ی خود را کمتر کرده باشد صورتش مصمم و عبوس بود. چهار توپ پشت سر هم را وارد حلقه کرد و سپس توپی را که از روی خط پنالتی به طرف حلقه رها کرده بود، خراب کرد. زیرلب غرغری کرد و توپ را به طرف هنا انداخت. هنا هشت شوت پشت سرهم را گل کرد و سپس رو به استرچ گفت: هیجده از هیجده!

ولی استرچ بدون توجه به حرف او با قیافه ی عبوس و درهم راهش را کشید و به طرف سالن تمرین رفت.

هنا فریاد زد: من هنوز کارم تموم نشده!

استرچ رو به من کرد و گفت: هی، پهلوان پنبه، شاید بهتر باشه از این خانم چند تا درس یاد بگیری. شاید هم بد نباشه که توی تیم اون بازی کنی!

سپس سرش رابه نشانه ی تمسخر تکان داد و وارد مدرسه شد. باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. حالا دیگر تقریباً هوا تاریک شده بود. بادگیر هنا را از زمین برداشتم و به طرف او رفتم تا آن را به او بدهم. اما او شوت دیگری کرد و گفت: نوزده! و سپس شوت دیگری: بیست... هورا!... من بردم!

ناباورانه به او گفتم: هنا، تو اصلاً توپی را خراب نکردی! چطوری این کارو کردی؟

او شانه اش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت: فقط شانس.

احساس لرز کردم. دوان دوان به طرف مدرسه به راه افتادیم. من و کنان گفتم:

از من نپرس که چقدر خوش شانس بوده ام. امروز به دشمن جدید برا خودم درست کردم. به دشمن غول پیکر!

هنا ایستاد و بازوی مرا گرفت و گفت: «هی... من کاملاً داشت یادم می رفت که چراندنبال تو می گشتم. می خواستم به خبر خیلی خوبی بهت بدم!

در مدرسه را برای او باز نگه داشتم و پرسیدم: آره؟ چه خبری؟ چشمان سبز هنا برق زد. با خوشحالی گفت: اون عکسایی رو که از سگم گرفته بودم یادته؟ اونا رو برا یه مجله در نیویورک فرستادم و حدس بزن چی شد! پونصد دلار بابت اون عکسا به من دادن. قصد دارن اونا رو منتشر کنن و یه داستان حسابی هم درمورد من چاپ کنن! جالب نیست؟

جواب دادم: عالیه! واقعا خوشحالم!

و در این لحظه بود که تصمیم گرفتم شانس من باید تغییر کند. چرا باید هنا از این همه شانس برخوردار باشد؟ به خودم گفتم من نیز می توانم خوش شانس باشم. همه چیز به طرز فکر خود انسان بستگی دارد. بله، تنها چیزی که آدم احتیاج داردهمین است که تفکر مثبتی در این رابطه داشته باشد. لباس هایم را عوض کردم و شروع به بالا رفتن از پله ها برای سرزدن به کمد کردم.

کمد شماره 13...

تمرین بسکتبال طول کشیده بود و اکنون تمام راهروها خالی بودند. کفش هایم بر روی زمین سخت جیر و جیر صدا می کرد. بیشتر چراغ ها خاموش شده بودند. با خودم فکر کردم، این مدرسه وقتی خالیست خیلی وهم انگیز است. جلوی کمدم متوقف شدم درحالی که در پشت گردنم احساس سرما می کردم. هربار که جلوی این کمد می ایستم احساس عجیبی به من دست می دهد. او لا در کنار دیگر کمدهای بچه های کلاس هفتمی قرار نداشت. این کمد در انتهای راهروی عقبی و تک و تنها بود؛ درست پس از کمد وسایل نظافتچی. تمام کمدهای دیگر را در تابستان رنگ کرده بودند. همه ی آنها خاکستری مایل به نقره ای بودند. اما هیچ کس دست به کمد شماره 13 نزده بود. رنگ کهنه ی سبز آن در گوشه و کنار پوسته شده بود و تکه های بزرگ رنگ آن کنده شده بود. از بالا تا پایین در، خراش ها و ضربدرهای فراوانی دیده می شد. خود کمد بوی نم می داد. و بوی ترشی. درست مثل اینکه قبل از برگ های پوسیده ویا ماهی مرده و مانند آن پر شده باشد.

به خودم گفتم: عیبی ندارد. من می توانم با این مسئله کنار بیایم. نفس عمیقی کشیدم. طرز فکر جدید، لوک! طرز فکر جدید! شانس تو به زودی تغییر خواهد کرد! کوله مدرسه ام را باز کردم و یک مائیک چاق وچله از آن بیرون آوردم. در کمد را بستم و در کنار عدد 13 با حروف بزرگ نوشتم: شانس

یک قدم به عقب برداشتم تا شاهکارم را تحسین کنم: 13 شانس. ((آره ه ه ه ...)) در همین حال نیز احساس بهتری داشتم.

مائیک سیاه را در کوله ام چپاندم و شروع به بستن زیپ آن کردم. و در این لحظه بود که صدایی شبیه نفس کشیدن شنیدم.

نفس های آرام و شمرده، چنان آرام که فکر کردم خیالاتی شده ام. نفس ها از درون کمد به گوش می رسیدند. جلوتر خزیدم و گوش خود را به در چسباندم. صدای هیس ملایمی را شنیدم. سپس صدای نفس های بیشتر. کوله از دستم لیز خورد و با صدای خشکی روی زمین افتاد. خشکم زده بود. و سپس صدای هیس ملایم دیگری را از درون کمد شنیدم، که با ناله ی کوتاهی پایان یافت. تیغه ی پشتم شروع به سوزش کرد. نفس در گلویم گره خورده بود.

بدون اینکه متوجه باشم، دستم روی دستگیره ی کمد قرار گرفته بود.

آیا باید در را باز کنم؟ آیا باید؟

دستم دستگیره را محکم می فشرد. با هر فشاری که بود خود را وادار به نفس کشیدن مجدد کردم. به خودم گفتم: این ها همه اش خیالات است.

هیچ کس نمی تواند در حال نفس کشیدن در کمد من باشد. دستگیره را بالا کشیدم و در را باز کردم. در کمال ناباوری، گربه ی سیاهی در گوشه ی کمد کز کرده بود. درحالی که به آن خیره شده بودم صدایی شبیه ناله از گلویم بیرون آمد: آه ...!

گربه نیز به من زل زده بود. چشم هایش در نور ضعیف راهرو به رنگ قرمز درآمده بودند. موی سیاهش روی پشتش سیخ شده بود. لب هایش را جمع و دوباره هیس کرد
یک گربه ی سیاه؟ یک گربه ی سیاه در کمد من؟ فکر کردم که دارم خواب می بینم و این ها همه خواب و خیال است.

پلک هایم را به هم زدم، چنان که گویی با این کار می خواهم گربه را فراری دهم. یک گربه سیاه در داخل یک کمد شماره 13؟! آیا بدشانسی از این بالاتر می شود؟

با هر زحمتی که بود گفتم: تو ... تو چطوری وارد این جا شدی؟
گربه دوباره هیس کرد و پشتش را به صورت کمان درآورد. با چشمان سردش به من زل زده بود. سپس از کف کمد به بالا پرید و از روی کفش های من گذشت و در راهرو شروع به دویدن کرد. با گام هایی سریع و بی صدا. سرش را پایین و دمش را بالا گرفته بود. در اولین پیچ راهرو از نظرم ناپدید شد. درحالی که قلبم به شدت می تپید، با چشمانی وحشت زده مسیر او را تعقیب می کردم. همچنان بدن پشمالویش را که به پایم برخورد کرد حس می کردم. متوجه شدم که همچنان دستگیره د کمد را در دست دارم.

سؤالات مختلفی در سرم شکل گرفت. این گربه از کی در کمد بوده؟ چطور وارد کمد بسته شده بود؟ چرا یک گربه ی سیاه در کمد من بود؟ چرا؟

به طرف کمد چرخیدم و کف آن را واریسی کردم. می خواستم مطمئن شوم که موجود دیگری در آن مخفی نشده باشد. سپس درحالی که همچنان منگ و مبهوت بودم با احتیاط و به آرامی در را بستم و آن را قفل کردم و سپس یک قدم به عقب برداشتم. 13 شانس. حروف درشت و سیاه روی در درخشان و شعله ور به نظر رسیدند.
درحالی که کوله ام را برمی داشتم زیر لب گفتم: آره ... خیلی شانس! ... واقعا شانس. گربه سیاه در کمد من!
در تمام طول راه تا خانه پای خرگوش شانس را که در جیب داشتم محکم فشار می دادم. با خود می گفتم، اوضاع عوض خواهد شد؛ یعنی باید عوض شود.

اما در طول چند هفته ی بعد شانس من هیچ تغییری نکرد.
یک روز، پس از تعطیل مدرسه، داشتم به طرف آزمایشگاه کامپیوتر می رفتم که با هنا برخورد کردم. پرسید:
داری کجا میری؟ دوست داری برای تماشای بازی من بیایی؟
جواب دادم: نمی تونم ... قول دادم که مودم های جدید رو برای خانم کوفی، معلم کامپیوتر نصب کنم.
هنا خندید و گفت: نابغه ی کامپیوتر دوباره ظاهر می شود!
و شروع به دویدن به طرف سالن ورزش کرد.
صدایش زدم و پرسیدم: ورقه ی امتحان علوم تو پس گرفتی؟

ایستاد و رو به من چرخید و درحالی که صورتش غرق در لبخند و شادی بود گفت: لوک، شاید باور نکنی؛ من اصلا وقت برای مطالعه کردن نداشتم. مجبور بودم همه ی سؤال ها رو حدسی جواب بدم و تازه حدس بزن چی شد؟
نمره صد گرفتم! تمام جواب

ها رو درست حدس زده بودم!

گفتم: چه جالب!

من برای آن امتحان یک هفته تمام درس خوانده بودم ولی نمره ام فقط 47 شده بود. به راهم ادامه دادم و لحظاتی بعد وارد آزمایشگاه کامپیوتر شدم و با دست به خانم کوفی سلام کردم. او روی میزش دولا شده بود و داشت توده ای از دیسک های مختلف را مرتب می کرد. با لحنی بشاش گفت: سلام... اوضاع چطوره؟
آزمایشگاه کامپیوتر خانه ی دوم من است. از وقتی که خانم کوفی فهمید که من در تعمیر کامپیوتر و ارتقا دادن آن و نصب قطعات وارد هستم، محبوب ترین دانش آموزا بوده ام.

و من نیز باید اقرار کنم که وقعا او را دوست دارم. هر وقت که تمرین بسکتبال نداشته باشم به آزمایشگاه کامپیوتر می روم تا با اوصحبت کنم و اگر چیزی احتیاج به تعمیر داشته باشد، آن را درست کنم.

خانم کوفی، درحالی که دیسک ها را روی میز می گذاشت پرسید: لوک، پروژه انیمیشنی که روش کار می کردی چطور پیش میره؟

موی بور بلندش را از روی گونه اش کنار زد و یکی از آن لبخندهای زیبایش را تحویل داد. به اعتقاد من اوزیباترین لبخند دنیا را دارد. همه ی بچه ها او را دوست دارند چون همیشه به نظرمی رسد از کلاس هایش لذت می برد.
جواب دادم: تقریبا آماده ام که اونو به شما نشون بدم.

جلوی کامپیوتر نشستم و شروع به برداشتن پشت آن کردم و ادامه دادم: فکر می کنم واقعا قشنگ شده. و حالا خیلی هم تندتر پیش میره. یه راه جدیدی برای جابه جا کردن پیکسل ها پیدا کردم.
چشمانش گشاد شدند: واقعا؟

درحالی که دل و روده کامپیوتر را با احتیاط بیرون می کشیدم گفتم: اختراع واقعا جالبیه. برنامه ش خیلی ساده س.
فکر می کنم خیلی از انیمیشن سازها از آن خوششون بیاد.
پیچ گوشتی را روی میز گذاشتم و به او خیره شدم.

–شاید شما بتونید به من کمک کنید. مثلا... اونو به دیگران نشون بدید. یا این که مثلا حق کپی رایت اونو ترتیب بدید...

خانم کوفی ایستاد و درحالی که بلوز آبی خود را روی شلوار جینش مرتب می کرد گفت: شاید... لوک، تو واقعا پسر هنرمندی هستی. فکر می کنم بالاخره یه روزی موفق می شی از کامپیوتر پول حسابی به دست بیاری.
و در همان حال به طرف من آمد و مشغول تماشای من که داشتم مودم قدیمی را باز می کردم شد.
نمی دانستم چه جوابی باید بدهم ولی گفتم: آره... شاید... خیلی ممنونم..

اصلا نمی دانستم چه باید بگویم. خانم کوفی زن خیلی خوبی است. او تنها معلمی است که واقعا مشوق من بوده و فکر می کند که من برای خودم کسی هستم.

گفتم: خیلی دوست دارم که برنامه انیمیشنم را تموم کنم و به شما نشون بدم.

خانم کوفی به طور غیرمنتظره گفت: خوب... منم خبرهای مهمی برات دارم...

به طرف او چرخیدم و لبخند ناشی از هیجانی را که بر روی صورتش نقش بسته بود دیدم .

– تو اولین کسی هستی که این خبر رو می شنوه . لوک می تونی یه راز رو پیش خودت نگه داری ؟
گفتم : آره . چه رازی ؟

هیجان زده جواب داد : من پیشنهادی برای بهترین شغل ممکن دریافت کردم ! دریک شرکت واقعا بزرگ در شیکاگو . هفته ی آینده از این مدرسه میرم !

عد از ظهر روز بعد نتوانستم به آزمایشگاه کامپیوتر سر بزنم . ناچار بودم به استخرشنای پشت سالن ورزشی برم . شنا ورزش دوم من است . تمام تابستان را پیش یک مربی در استخر محله مان تمرین کرده بودم . او آنقدر شناگر بود که چند سال قبل به اردوی تیم ملی المپیک دعوت شده باشد . کار کردن با او واقعا در پیشرفت شنای من مؤثر بود . و او اسرار فراوانی برای سرعت بخشیدن به من آموخته بود . به همین دلیل مشتاق فرا رسیدن مسابقات انتخابی تیم شنای مدرسه بودم . البته نمی توانستم مایویی را که برایم شانس می آورد بپوشم . چون برایم خیلی کوچک شده بود . اما آن روز ، پیراهن شانسم را پوشیدم . و در همان حال که مشغول کندن لباس برای رفتن به استخر بودم در دلم سه بار تا هفت شمردم .

وقتی رختکن را ترک می کردم صدای داد و فریاد و خنده و شوخی بچه ها را که ازدیوارهای کاشی کاری استخر منعکس می شد شنیدم . درحالی که تپش قلبم شروع به سرعت گرفتن کرده بود قدم به درون هوای مرطوب استخر سرپوشیده گذاشتم .

زمین از آب ولرم خیس بود . نفس عمیقی کشیدم و بوی تند کلر را استنشاق کردم . من عاشق این بو هستم ! سپس دولا شدم و لبه ی تخته ی شیرجه را بوسیدم . شاید عجیب به نظر رسد ، ولی من همیشه این کار را می کنم . رو به استخر ایستادم . سه یا چهار نفر توی آب بودند . در قسمت کم عمق استخر ، استرچ را دیدم . او داشت با شدت تمام به دو نفر دیگر آب می پاشید . آن دو نفر را در گوشه ی استخر گیر انداخته بود و با دست های بزرگش مرتب به آب می کوبید و امواج بلندی از آب را به سمت آنها می پاشید ، آنها مرتب به او التماس می کردند که دست از این کار بردارد .

آقای سوانسون ، مربی شنا ، سوت خود را به صدا درآورد و سپس سر استرچ داد کشید که دست از شوخی و مسخره بازی بردارد . استرچ یک بار دیگر توده ی بزرگی از آب به سمت آن دو پسر بیچاره روانه کرد .

سپس چرخ زد و وقتی مرا دید فریاد زد : هی ... سلام پهلوون پنبه ...

صدایش ازدیوارهای کاشی شده منعکس شد : ... خیلی زود اومدی . کلاس غرق شدن هفته دیگه تشکیل میشه ! ها ها ! چه مایوی قشنگی ! نکنه مایوی خواهرته ؟ ها ها ! هاها !

چند تا دیگر از بچه ها نیز خندیدند . تصمیم گرفتم توجهی به آنها نکنم . به خودم خیلی اعتماد داشتم ، حدود بیست نفر برای مسابقه آمده بودند و من می دانستم که شش جای خالی در تیم وجود دارد ، اما پس از آن همه تمرین در تابستان گذشته مطمئن بودم که می توانم جزو شش نفر برتر باشم .

همه ما کمی نرمش کردیم و سپس چند بار به درون آب شیرجه رفتیم تا عضلات خود را آزاد کرده و به آب گرم عادت کنیم . پس از چند دقیقه ، آقای سوانسون از ما خواست از آب بیرون آمده و در انتهای عمیق استخر به صف شویم .

آقای سوانسون گفت: خیلی خوب بچه ها، من باید تا ساعت 5 به کار بعد از ظهرم برسم، بنابراین، این مسابقه را خیلی ساده برگزار می کنیم. فقط یک فرصت دارید. فقط یک فرصت. وقتی صدای سوت را شنیدید به داخل استخر شیرجه می زنید و طول آن را دوبار طی می کنید، با هر شیوه ای که دوست دارید. اولین شش نفری که به خط پایان برسند انتخاب می کنم و دو نفر هم رزرو خواهند بود. سؤالی هست؟ و هیچ سؤالی نبود.

همه به جلو دولا شده و آماده شیرجه بودند. استرچ در کنار من قرار داشت. با آرنج توی پهلویم کوبید و گفت: پهلوان، یه خورده عقب برو. این قدر خودتو به من نچسبون. در همان حال که با فشار دست سعی داشتم درد پهلویم را تخفیف دهم، با خود فکر کردم، چه عیبی دارد؟ گیرم که او اول شود. هنوز پنج جای خالی دیگر در تیم وجود دارد. به خودم گفتم: من لیاقت ورود به تیم را دارم. خودم می دانم. مطمئنم که لایق تیم شنا هستم... صدای سوت بلند شد. بدن های لخت در خط آغاز به جلو پریدند. من هم شیرجه خود را شروع کردم. ولی پایم لیز خورد.

لبه ی استخر خیلی لیز بود و پایم روی کاشی سر خورد.
-آه... نه!

با صدای بلندی روی آب فرود آمدم. شیرجه با شکم... این شیرجه ای نبود که با آن بشود در مسابقه برنده شد. سرم را بالا آوردم و سعی کردم موقعیت خود را درست کنم. و دیدم که همه بچه ها از من جلوترند. چه لیز خوردن نامیمونی!... سرم را پایین آوردم و عزمم را جزم کردم که عقب افتادگیم را جبران کنم. شروع کردم به شنا کردن... سعی داشتم خود را آرام کنم. ضربات ملایم و ضربدری با پاهای کشیده را که مربی تابستانیم به من آموخته بود به یاد آوردم. رفته رفته سرعت گرفتم. از تعدادی از شناگران جلو افتادم و پس از لمس دیوار انتهای استخر، دور زدم و دور آخر را شروع کردم. تندتر...

خط پایان در نظرم محو و مبهم می نمود. همه جا آب بود و فقط دست ها و پاها بود که در آب بالا و پایین می رفت و احساس می کردم صدای نفس نفس آنها را می شنوم پس از لحظاتی، چند تا کله را دیدم که در آب بالا و پایین می روند. سعی کردم همه چیز را از ذهنم خارج کرده و فقط روی شنا کردنم متمرکز باشم... همه چیز را فراموش کن... فقط به شنا کردن فکر کن...

بالاخره، دستم دیواره ی استخر را لمس کرد و فوراً به زیر آب رفتم و دوباره روی آب آمدم و آبی را که در دهانم بود بیرون دادم. موهایم را از روی چشم هایم کنار زدم. مزه کله را در دهانم حس می کردم. همچنان که آب از صورتم می چکید، به اطراف

نگاه کردم. آخرین نفر نبودم. بعضی ها هنوز در حال شنا کردن بودند. نگاهی به شناگرانی که به خط پایان رسیده بودند انداختم. چند نفر؟ چند نفر از من جلوتر بودند؟

صدای آقای سوانسون را شنیدم: لوک، تو نفر هفتم هستی!... و سپس روی یادداشتی که در دست داشت چیزی نوشت و ادامه داد: رزرو اول... فردا سر تمرین می بینمت. هنوز نفسم جا نیامده بود که بتوانم جوابی بدهم.

هفتم ...

آه بلندی کشیدم . خیلی ناراحت بودم . می دانستم که حق من بهتر از هفتمی بود . چه می شد اگر لیز نخورده بودم ؟ در همان حال که سرافکنده به سمت رختکن می رفتم ، استرچ با گام های بلند خود به من رسید و با کف دست چنان محکم به پشتم زد که فکر کردم صدای آن تا چهارراه بعدی شنیده شد . با لحنی تمسخرآمیز گفت : پهلون ... از این که باعث شدی من خیلی خوب به نظر برسم متشکرم !

به سرعت لباس عوض کردم و در یک گوشه تنها ایستادم . چند تا از بچه ها برای تبریک گفتن پیشم آمدند ولی احساس می کردم حق من هفتم شدن نبوده است . در آن طرف رختکن ، استرچ هنوز مایوی شمای خود را درنیآورده بود . با حوله نیمه خیس خود مرتب به این و آن می زد و به قول خودش حال می کرد . حوله را چنان روی پوست لخت آنها می کوبید که احساس می کردم واقعا دردشان می آید . ولی استرچ بی توجه به همه این مسائل ، داشت از خنده ریشه می رفت . حوله ام را توی سبد انداختم و به طرف آئینه ی بالای دستشویی رفتم تا سرم را شانه کنم . یکی از چراغ های سقف سوخته بود و من برای این که بهتر ببینم ناچار شدم به طرف آئینه دولا شوم . در لحظه ای که مویم را به طرف عقب شانه می کردم ، چشمم به شکاف کج و معوج از بالا تا پایین آئینه افتاد .

دست از شانه زدن برداشتم و یک قدم به عقب رفتم . اوه ...

یک آئینه ی شکسته ! یعنی هفت سال بدشانسی برای یک نفر !

دستم را توی جیب شلوارم کردم و پای خرگوشم را سه بار فشردم . سپس رو به آئینه مشغول شانه کردن موهایم شدم . ولی یک جای کار عیب داشت . پلک زدم . یک بار . دو بار . یک لوک قرمز ؟ نوعی درخشش قرمز گونه در شیشه ی آئینه . به شیشه آئینه خیره شدم و ناگهان آه از نهادم برآمد . درخشش قرمز گونه از یک جفت چشم ساطع می شد ... یک جفت چشم سرخ ، که همچون دو تکه زغال گداخته می درخشیدند .

یک جفت چشم عصبانی در آئینه شناور بود . یک جفت چشمی که در اطراف تصویر من شناور بودند . در همان حال که به آن چشمان سرخ شده زل زده بودم ، قیافه نگران و بهت زده خود را می دیدم ... چشم ها را که هر لحظه به تصویر من نزدیک تر می شدند دنبال می کردم ... تا این که بالاخره روی تصویر چشم های من در آئینه قرار گرفتند !

تصویر وحشت زده من در آئینه با آن چشمان سرخ و درخشان به من زل زده بود . و سپس دهانم را باز کردم و یک جیغ طولانی و حاکی از وحشت سردادم .

از ورای جیغ ، صدای قدم های سنگینی را از پشت سر شنیدم . سپس صدای استرچ راشنیدم : هی ... بهش عادت می کنی !

چرخیدم . لبخندی تحویل داد : پهلون ، بهش عادت می کنی . صورت خودته ! دیگران رو هم به جیغ زدن وا می داره !

وحشت زده گفتم : نه ! ... نه ، این صورت من نیست ! مگه نمی بینی که ... ؟

آقای سوانسون پشت سر استرچ ظاهر شد : لوک ... چی شده ؟

با صدایی که شبیه گریه بود گفتم : چشمام ! ببینید ... قرمز نیستن ؟ قرمز شدن ؟

آقای سوانسون و استرچ نگاهی رد و بدل کردند . آقای سوانسون جلوتر آمد و چشم هایم را واری کرد .

-لوک ... تو چت شده ؟ این که فقط کلر آب استخره ! به زودی چشمت به حالت طبیعی برمی گرده !

با یکدندگی گفتم : کلر ؟ چی ؟ ... نه !

سپس نگاهی به آئینه انداختم و چشمان قهوه ای همیشگی ام را دیدم که از توی آئینه به من نگاه می کرد . خبری از چشمان شعله ور نبود . هیچ چشم سوزانی در آئینه - مثل چشم های شیطانی توی فیلم های ترسناک - دیده نمی شد . چشم هایم را مالیدم و در همان حال گفتم : « . . . اوه ... خوب

چشم هایم اصلا نمی سوختند و نرمال به نظر می رسیدند . رویم را به طرف استرچ و آقای سوانسون کردم . نمی دانستم به آنها چه بگویم . هردوی آنها چنان به من نگاه می کردند که انگار دیوانه شده ام . و شاید هم دیوانه شده بودم .

گربه سیاه در کمد ! چشمان سرخ شعله ور در آئینه !

درحالی که سعی داشتم صدایم عادی به نظر برسد گفتم : خوب ... به امید دیدار درسر تمرین .

استرچ خندید : مگه این که من قبل از اون تو رو ببینم ! ها ها !

من هم خندیدم . حرفش اصلا خنده دار نبود ولی من می خواستم طبیعی و آرام به نظر برسم . همچنان که به دنبال آن دو از سالن رختکن بیرون می آمدم ؛ متوجه شدم که سراپایم می لرزد . چرا این حوادث عجیب یکی پس از دیگری بر سر من می آمد ؟

قرار بود بعد از شام با هانا به مجتمع تجاری برویم . او می خواست چند تا نرم افزار کامپیوتری به مناسبت تولدم برایم هدیه بخرد ولی می خواست که خودم آنها را انتخاب کنم . این کار او واقعا نشانه ی محبت او بود . ولی در آخرین لحظه ، تصمیم گرفتم که سر قرار نروم .

هنوز از آزمون شنا احساس عجیبی داشتم . ضمنا ، می خواستم روی پروژه ی انیمیشن نیز کار کنم . اگر تلاش می کردم ، شاید می توانستم آن را به موقع تمام کرده و قبل از اینکه خانم کوفی مدرسه را ترک کند ، آن را به او نشان بدهم .

به اتاقم رفتم و برنامه ی انیمیشن را به کار انداختم . ولی اصلا قادر به تمرکز فکرم نبودم . مرتب به شبدر چهار برگی که در یک محفظه ی شیشه ای همیشه روی میز کارم بود نگاه می کردم . همچنین مرتب از جا می پردیم و جلوی آئینه می رفتم و چشم هایم را واری می کردم . کاملا طبیعی بود . هیچ نشانه ای از درخشش در آنها نبود .

مرتب از خودم می پرسیدم : پس چه اتفاقی بود ؟ در آن رختکن با چه چیزی رو به روبرو شده بودم ؟ سعی کردم خود را متقاعد کنم که عیب از آئینه رختکن بوده است . دلیل درخشش سرخ رنگ چپ تابهش نور و بازتاب آن از ترک خوردگی آئینه بود ... ولی نه . این استدلال اصلا منطقی نبود .

اندکی قبل از ساعت 10 ، تلفن زنگ زد . هانا بود - از نفس افتاده و هیجان زده .

-لوک ، ای کاش اومده بودی ! باید اون جا بودی و می دیدی !

مجبور بودم گوشی تلفن را از گوشم دور نگه دارم چون او واقعا فریاد می زد . پرسیدم : چرا ؟ چه اتفاقی افتاد ؟ با هیجان گفت : من برنده شدم ! باور می کنی ؟ ... من برنده شدم !

-معذرت می خواهم ، ولی من نمی دونم تو داری درباره ی چی حرف می زنی !

با صدایی که از شدت هیجان می لرزید گفت: اون لاتاری توی مرکز تجاری یادتهست؟ همون که یه ماشین قرمز قشنگ به عنوان جایزه گذاشته بون؟ حدود یک ماه بود که وسط مرکز به نمایش گذاشته بودن! چندین هزار نفر بلیط خریدن. ده ها هزار نفر! و... من داشتم از اونجا رد می شدم که دیدم دارن قرعه کشی می کنن. و... با خوشحالی گفتم: راست می گی؟

–آره! آره! من برنده شدم! من اون ماشین رو بردم!

توی تخته‌خوابم ولو شدم. در واقع احساس ضعف کردم. قلبم چنان می تپید که گویی خودم برنده شده ام! هنا ادامه داد: وقتی اسمم رو صدا زدن باید بودی و می دیدی! چنان جیغی کشیدم که نگو! همون جا ایستاده بودم و فقط جیغ می کشیدم!

و دوباره جیغ کشید، جیغی از اعماق سینه. جیغی بلند و طولانی و آکنده از شادی. گفتم: هنا... واقعا عالیه.

ولی فکر نکنم صدایم را شنید. او همچنان در حال جیغ کشیدن بود.

–لوک، خانواده ام خیلی خوشحال شدن. باید اونا رو ببینی تا بفهمی چی می گم. همه شون دارن دور اتاق پذیرایی می رقصن!

گفتم: واقعا عالیه!

هنا صدایش را پایین آورد و گفت: لوک، من فقط در مورد یک چیز احساس ناراحتی می کنم. اون قدر خوشحال شده بودم و از خود بی خود بودم که فراموش کردم چرا به فروشگاه رفته بودم. فراموش کردم برات هدیه ی تولد بخرم. از جا بلند شدم. چعبه ی شیشه ای حاوی شبدر چهار برگ را برداشتم و برگ هایش را بین انگشتانم صاف کردم. به هنا گفتم: عیبی نداره. حالا دیگه تصمیمم رو گرفتم که چه هدیه ای برای تولدم آرزو دارم.

پرسید: چی هست؟

–شانس تو رو می خوام!

هنا خندید. فکر می کرد شوخی می کنم ولی راستش را بخواهید کاملا جدی گفته بودم.

پرسید: فردا مدرسه میایی؟

–چطور مگه؟ آره. چرا که نه؟

گفت: فردا جمعه سیزدهم امی دونم که چقدر به خرافات پایبند هستی و فکر کردم که شاید بخوای همه ی روز رو تو خونه بمونی و توی رختخواب باشی.

گفتم: هاها...

ولی سرمای چنندش آوری پشت گردنم احساس کردم.

–نه حتما میام. می دونی که یه خرافاتی صد درصد نیستم.

ولی با خود اندیشیدم که حتما باید پیراهن شانسم را بپوشم و جعبه ی شبدر چهار برگ را نیز توی کوله پشتی ام خواهم گذاشت. همچنین از مامان خواهم خواست برای ناهار ساندویچ خوش شانسی م را –سس بادام زمینی با مایونز!– برایم آماده کند.

به هنا گفتم: فردا ناچارم به مدرسه بیام. بعد از کلاس، تمرین بسکتبال دارم.

هنا پرسید: تمرین چطور پیش می ره؟

خندیدم و گفتم: بد نیست. تا حالا که از نشستن روی نیمکت مصدومیتی پیدانکردم!

هنا خندید. صدای داد و فریاد و خنده های دیوانه وار را از توی گوشی می شنیدم.

هنا گفت: من دیگه باید برم.

در واقع با تمام قدرت داد می زد تا صدایش در میان آن همه سر و صدا شنیده شود.

– خانواده ام همچنان مشغول جشن گرفتن به مناسبت برنده شدن من هستن! فعلا خداحافظ!

قبل از آنکه بتوانم پاسخی بدهم گوشی تلفن را روی تلفن گذاشت.

آن شب خواب کمد شماره ی سیزه را دیدم. در خواب، در مقابل کمد ایستاده بودم. کسی یک تقویم دیواری را به در آن چسبانده بود. جلو آمدم و دیدم که دور سیزدهم، دایره ی قرمزی کشیده شده بود. شروع کردم به کندن تقویم از روی کمد. ولی با شنیدن صدای نفس های بلندی متوقف شدم. صداهایی خشن و بلند؛ مثل اینکه کسی دچار تنگی نفس شده باشد. در کمد را لمس کردم. داغ و سوزان بود! یکه خوردم و فریادی زدم و دستم را به شدت کشیدم.

دوباره صدای خس بلند نفس ها را از درون کمد شنیدم. سپس صدای ظریفی را خس و شنیدم که ملتمسانه می گفت: خواهش می کنم... منو از اینجا بیرون بیارید! در خواب می دانستم که دارم خواب می بینم. می خواستم خود را از آن رویا خلاص کنم و از خواب بیدار شوم ولی گیر افتاده بودم و می دانستم که هیچ چاره ی دیگری ندارم. ناچار بودم در کمد را باز کنم و ببینم چه کسی در آنجاست. صدای ظریف و وحشت زده دوباره گفت: خواهش می کنم... من می خوام پیام بیرون. منو بیرون بیارید!

با وجودی که می دانستم دارم خواب می بینم، ولی باز هم شدیداً احساس ترس می کردم. ترس واقعی سرپای وجودم را به لرزه می انداخت. خود را می دیدم که دستگیره را گرفته ام و به آرامی – خیلی آرام – در کمد را باز کردم. وحشت زده به موجودی که در داخل کمد کز کرده بود نگاه کردم، چون آن موجود کسی نبود جز خودم!

این خود من بودم که داخل کمد کز کرده بود و سرپا می لرزید. خود من بودم و چشمانم شروع به درخشیدن کردند. چشمانم درون تاریکی کمد با رنگی سرخ همچون شعله های آتش می درخشیدند. همچنان که به خودم و به آن چشمان سرخ زشت و شیطانی زل زده بودم، شاهد تغییر چهره ام بودم. دیدم که از سوراخ های بینی ام موهای زبر و سیاه شروع به روپیدن کرد: رشته های ضخیمی از موی سیاه که از سوراخ های بینی به پایین سرازیر بودند و کم کم تمام کف کمد را پوشاندند. در زیر آن دو چشم سرخ شعله ور، طناب های بافته از مو شروع به بیرون آمدن از سوراخ های بینی ام کرد و به تدریج تمام کمد را پوشاند و از آن بیرون آمد و در کف سالن روی هم انباشته شد و همچنان که وحشت زده ایستاده بودم و تماشا می کردم، در محاصره ی حلقه های بافته شده ی مو قرار گرفتم.

بله. در همان حال که وحشت زده ایستاده بودم و کاری جز تماشا کردن از دستم بر نمی آمد، حلقه های بلند مویی که از سوراخ های دماغ می رویدند، همچون دو مار زنگی مرا احاطه کردند و حلقه ها در اطرافم پیچ و تاب می خوردند و رفته رفته در حلقه ی زبر و گرم آن محو می شدم.

حلقه های مو، همچون تن پوشی پشمی مرا در بر گرفته و رفته رفته محکم تر در خود فشردند. هر لحظه فشار بیشتر می شد. دور سینه ام را پوشاندند و سپس دور صورتم را گرفتند و همچون جسد مومیایی شده مرا در خود پنهان کردند... پیچیده شده در رشته های موی روپیده از سوراخ های بینی خودم!

از خواب پریدم و دیدم که جعبه ی شیشه ای حاوی شبدر چهار برگ را محکم در یک دست گرفته ام. آفتاب خاکستری صبحگاهی از پنجره اتاق خوابم به درون می تابد. اتاقم سرد بود- به سردی یخچال. صدای مادرم سکوت سرد و سنگین را شکست: لوک، اون بالا چه کار می کنی؟ مدرسه ات دیر شده!

زیر لب زمزمه کردم: همه اش یک کابوس بود!

و خنده ای خشک و خش دار از گلویم خارج شد. چشمانم اطراف اتاق را کاویدند. همه چیز طبیعی بود. هیچ چیز غیرعادی دیده نمی شد.

در آن لحظه صدای مادرم را دلپذیرترین نغمه ای احساس کردم که تا آن زمان شنیده بودم: لوک... عجله کن! مدرسه ات خیلی دیر شده!

به فرمان او گردن نهادم. عجله کردم. به سرعت دوش گرفتم، لباس پوشیدم، صبحانه خوردم و دو دقیقه هم زودتر از شروع کلاس قدم به درون مدرسه نهادم. راهرو های مدرسه تقریباً خالی بودند. بیشتر شاگردان به کلاس های خود رفته بودند.

به ساعت روی دیوار در انتهای راهرو نگاه کردم و دوان دوان به سمت انتهای راهروی پشتی رفتم تا کاپشنم را توی کمد بگذارم.

اما چند قدم مانده به کمد، ایستادم و از ترس بر خود لرزیدم.

آن چه بود که بر روی در کمد شماره ی 13 قرار داشت؟

با قدم های لرزان به آن نزدیک شدم.

یک تقویم؟

بله.

یک نفر تقویمی را به دستگیره ی کمد آویخته بود. و... و دور امروز... جمعه سیزدهم، دایره کشیده بود.

زیر لب نالیدم: خوابی که دیده بودم...

آن خواب داشت به حقیقت می پیوست. می دانستم که اگر در را باز کنم، تمام وقایع آن خواب به حقیقت خواهد پیوست.

به تقویم و به شماره ی 13 که به وسیله ی جوهر قرمز دورش دایره کشیده شده بود خیره شدم. صحنه های کابوس شب قبل در مغزم جان گرفتند. پشتم لرزید. دست ها و پا هایم به خارش افتاده بودند. رشد مو و پیچیدن آن به دور بدنم را عملاً حس می کردم. با فریادی از خشم تقویم را از دستگیره کدم و آن را در دست مچاله کردم. اکنون انتظار شنیدن صدای نفس های سنگین از داخل کمد را داشتم و شنیدن صدای ظریفی که التماس می کرد او را از کمد آزاد کنم...

اما منتظر نماندم. با صدای بلند گفتم: آن را باز نخواهم کرد. محال است اجازه دهم کابوس شب قبل به حقیقت بپیوندد. تقویم مچاله شده را روی زمین انداختم. سپس چرخ زدم و شروع به دویدن به سمت کلاس کردم. راهرو کاملاً خالی بود. کفش هایم در تماس با کف راهرو صدای مهیبی ایجاد می کرد.

تصمیم گرفتم که کاپشنم را پیش خود نگه دارم. مهم نیست، در تمام روز آن را همراه خودم به این طرف آن طرف می بردم. نیازی به باز کردن آن کمد لعنتی نبود. هنوز به در کلاسم نرسیده بودم که زنگ به صدا درآمد و هنگامی

که شتاب زده به درون کلاس قدم نهادم، آقای پرکینز سرش را بالا آورد و متفکرانه به من نگریست و گفت: صبح بخیر لوک! امروز صبح کمی دیر اومدی!
در حالی که زیپ کاپشنم را باز می کردم نفس زنان جواب دادم:
-بیخشید...یه کمی دیر شد.

و خواستم روی صندلی همیشگی خود بنشینم. آقای پرکینز گفت: آیا اجازه می خواهی که بروی و کاپشنت را توی کمدت آویزان کنی؟

کوله پشتی ام را در آوردم و آن را روی صندلی انداختم: اوه...نه همین طور خوبه. مهم نیست...اونو پیش خودم نگه می دارم.

چند تا از بچه ها به من زل زده بودند. آقای پرکینز به نشانه ی موافقت سرش را تکان داد و به سراغ اوراقی رفت که مشغول خواندنشان بود. نفس عمیقی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. هفت بار آستین راست پیراهن شانسم را مالیدم.

با خود گفتم: به هیچ وجه اجازه نمی دهم کابوس دیشب به حقیقت پیوندن! به هیچ وجه! اجازه نخواهم داد! البته افکارم در هم و برهم و مغشوش بود. آن کابوس دیشب به حقیقت پیوندن! به هیچ وجه! اجازه نخواهم داد! البته افکارم درهم و برهم و مغشوش بود. آن کابوس احمقانه چگونه می توانست به حقیقت پیوندن؟ اگر لحظه ای، حتی ثانیه ای، درنگ کرده و در مورد آن فکر کرده بودم، در می یافتم که کل آن احمقانه و بچگانه بود. اما امروز، جمعه، سیزدهم ماه بود و من در جمعه ی سیزدهم ماه هرگز فکرم درست کار نمی کند. خودم اقرار می کنم که همیشه در چنین روز نحسی کمی خل می شوم. به میز آقای پرکینز نگاه کردم و دیدم که مشغول خواندن تکالیف صبح بود. من یک کلمه

از حرفهای او را نشنیده بودم. جعبه حاوی شبدر چهار برگ را از کوله پشتی ام در آوردم و آن را در دست چرخاندم و در دل آرزو کردم که در بقیه ی روز شانس با من یار باشد. هنگام ظهر هنا را سر میز کنار دیوار انتهایی سالن ناهارخوری یافتم. او تنها نشسته بود و به پاکت قهوه ای حاوی ناهار خود، که بازش نکرده بود، زل زده بود.
-سلام. چه خبر؟

و روی صندلی مقابل او ولو شدم.

بدون اینکه چشمانش را بالا آورد با صدای گرفته ای گفت: سلام. تو چطوری؟

جواب دادم: خوب...برای یک جمعه سیزدهم ماه خیلی هم بد نبود.

در واقع، آن روز صبح بدون هیچ مساله ی خاصی پیش رفته بود. انتظار داشتم هنا در مورد خرافاتی بودن من حرفی

بزنند ولی حتی یک کلمه هم نگفت. ساندویچم را از پاکت کاغذی بیرون کشیدم و شروع به باز کردن فویل

آن کردم. گفتم: این ساندویچ شانسه منه؛ سس بادوم زمینی و مایونز

هنا چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت: اوم... و بالاخره به من نگاه کرد. خسته به نظر می رسید. چشمانش قرمز و به

رنگ خون بودند و گویی گریه کرده بود. موهایش آشفته و چهره اش گرفته بود.

پرسید: چطور شد که کاپشنت را در نیاوردی؟

جواب دادم: اوه...اوم...دلیل خاصی نداشت، کمی سردم بود.

هنا با همان حالت گرفته سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

پرسیدم: با ماشین جدیدت به مدرسه اومدی؟

سرش را تکان داد و گفت: هنوز اونو تحویل نگرفتیم. بابا باید بره و کلی کاغذ و قرارداد پر کنه. و آهی بلند از اعماق سینه اش خارج شد.

ساندویچم را که تا جلوی دهانم برده بودم پایین آوردم و پرسیدم: تو حالت خوبه؟

جواب نداد. در عوض دوباره آه کشید و به سطح میز خیره شد. دستم را توی پاکت ناهارش فرو کردم و گفتم: ناهار چی داری؟

شانه اش را بالا انداخت و گفت: فقط یه کمی میوه. امروز خیلی گرسنه نیستم. و در همان حالت پاکت را باز کرد و دست خود را در آن فرو برد و یک موز زرد براق رایبرون آورد. کمی با پوست آن ور رفت و بالاخره پوست آن را کند.

اوم...ها...

صورتش از نفرت درهم پیچیده شد. موز را روی میز انداخت. موز در زیر پوست کاملاً گندیده بود؛ یک توده ی نرم و سیاه با بوی وحشتناک گندیدگی. بویی ماندداستفراغ از آن در هوا پیچید. هنا با حالت انزجار موز را عقب زد و با ناراحتی گفت: حال آدم بهم می خوره. واقعاتهوع آورده.

گفتم: ولی پوست اون خیلی تازه به نظر می رسه! یه همچین موزی چطور می تونه گندیده باشه؟
هنا با لحنی گرفته گفت: فکر می کنم بهتر باشه سیب بخورم.

و پاکت را پاره کرد. یک سیب قرمز از آن بیرون آورد. سیب را در میان دو دستش گرفت و بو کرد... و ناگهان با حالت انزجار سرش را عقب کشید. سوراخ سیاه و عمیقی را در بغل سیب دیدم. و در همان حال که هر دوی ما به آن خیره شده بودیم یک کرم قهوه ای چاق و چله –حداقل به طول دو اینچ– از آن بیرون خزید. و سپس یکی دیگر. و یکی دیگر! کرم ها از روی سیب روی رومیزی افتادند. هنا با لحنی وحشت زده گفت: باور کردنی نیست! و صندلی خود را چنان به عقب هل داد که از پشت واژگون شد. و قبل از اینکه من حتی بتوانم کلمه ای بر زبان بیاورم؛ دوان دوان در حال خارج شدن از سالن بود.

بعد از مدرسه، در سر راه خود به تمرین بسکتبال؛ به دنبال هنا گشتم. نگرانش بودم. رفتار او سر میز ناهار خیلی عجیب بود و کلاً با هنای همیشگی فرق داشت. به خود یادآوری کردم که امروز جمعه سیزدهم ماه است و در چنین روزی بعضی هارفتارهای عجیب خواهند داشت. اما این مطلب در مورد هنا صدق نمی کرد. او در میان تمام افرادی که می شناختم از همه کمتر برای خرافات ارزش قائل بود. او همیشه از زیر نردبان می گذرد، عاشق گربه های سیاه است و برای این مسائل اصلاً اهمیت قائل نیست. پس چرا او این گونه رفتار می کرد؟ مگر نه اینکه هنا خوش شانس ترین آدم روی زمین بوده است!

بچه ها مشغول آماده شدن برای رفتن به خانه بودند. در کمد ها به هم می خورد. صدای خنده و گفتگو همه جا را پر کرده بود. به طرف سالن ورزش حرکت کردم ولی برگشتم. تصمیم گرفتم که نمی خواهم کاپشن و کوله پشتی ام را به سالن ورزش ببرم. به طرف کمد رفتم تا آنها را در آن بگذارم. همان طور که به طرف انتهای راهرو می رفتم، وقتی کمد در دیدرس من قرار گرفت، اندکی تردید کردم. کلمات روی در را خواندم: 13 شانس.

کابوس شب قبل خود را به یاد آوردم و تقویمی را که هم در واقعیت و هم در کابوس به در کمد آویخته بود. اما ناچار بودم در کمد راباز کنم، چون نمی خواستم وسایلم را برای بقیه ی سال باخودم به این طرف و آن طرف بکشانم. دارنل کراس را دیدم که از میان چارچوب در آزمایشگاه علوم برایم دست تکان داد.

– سلام لوک! اسکوایرز می تونه داوونپورت رو شکست بده؟

جواب دادم: اونا خیلی قوی نیستن. فکر می کنم بتونیم بتونیم اونا رو ببریم!

دارنل پرسید: تو هم بازی می کنی؟

و خندید، چون جواب سوالش را می دانست. جواب دادم:

به محض اینکه قدم از استرچ بلندتر بشه!

او دوباره خندید و در داخل آزمایشگاه از نظر ناپدید شد. به طرف کمد شماره ی سیزده رفتم. سرم را به در نزدیک

کردم و با ترس و لرز گفتم: کسی اونجاست؟

گفتم: فقط محض امتحان و دستگیره ی در را گرفتم. کاملاً احساس آرامش و اطمینان می کردم. تا این جا دوسوم جمعه

ی سیزدهم ماه گذشته بود و هیچ چیز بدیمن برای من اتفاق نیفتاده بود. پای خرگوشم را برای اینکه برایم شانس

بیاورد، فشار دادم. سپس نفس عمیقی کشیدم و در کمد را باز کردم.

هیچ چیز غیر طبیعی در داخل کمد نبود. متوجه شدم که همچنان پای خرگوشم را در جیبم در دست دارم. پای

خرگوش را رها کردم و کوله پشتی را از روی شانه ام به پایین سر دادم. داخل کمد را به دقت واری کردم. چند تا

کتاب و دفترچه یادداشت در طبقه ی بالایی قرار داشت که خودم آنها را آنجا گذاشته بودم. گرمکن خاکستری کهنه

ام مچاله شده کف کمد افتاده بود. خبری از گربه ی سیاه نبود. هیچکس در حال نفس کشیدن یا نالیدن و یا رویاندن

مو از سوراخ های دماغش نبود.

نفس عمیقی ناشی از آرامش کشیدم. سپس کوله پشتی را روی گرمکن مچاله شده رها کردم و کاپشنم را به رخت

آویز روی در آویختم. خواستم در کمد را ببندم که متوجه چیزی جلوی پایم شدم. پایم به آن خورد و آن جسم روی

زمین چرخید و به لبه ی پایین کمد خورد و دوباره به طرفم برگشت. یک توپ کوچک؟

دولا شدم و آن را برداشتم. آن را بالا آوردم و نزدیک صورتم گرفتم. توپ نبود. یک جمجمه ی کوچک زرد رنگ،

اندکی بزرگ تر از یک توپ پینگ پونگ بود. دهانش باز بود و به نظر می رسید در حال خندیدن است و دو ردیف

دندان های خاکستریش دیده می شد. با انگشتانم روی دندان ها کشیدم. سخت و ناصاف بودند. آن را فشار دادم. جمجمه

ی کوچک از ماده ای شبیه لاستیک سخت ساخته شده بود. چشمانش که در اعماق حلقه قرار داشتند از شیشه ی

قرمز ساخته شده بودند و در زیر نور چراغ ها همچون دو قطعه ی یاقوت می درخشیدند.

تقریباً با صدای بلند گفتم: تو دیگه از کجا پیدات شد؟

به طرف کمد نگاه کردم. آیا جمجمه از داخل کمد بیرون افتاده بود؟ در آن صورت، چطور وارد آن شده بود؟ آیا یک

نفر داشت در مورد جمعه ی سیزدهم سر به سرم می گذاشت؟ تصمیم گرفتم که جواب همین است.

جمجمه را چندین بار در دستم چرخاندم. با انگشتم به چشمان شیشه ای قرمز و درخشان فشار دادم. سپس آن را در

جیب شلوارم چپاندم. در کمد را بستم و به طرف سالن ورزش رفتم.

آقای بندیکس مربی بسکتبال داشت فریاد می زد: زنده و شاداب باشید! سراتونو بالا بگیرید و نشون بدید که زنده

اید....

از سالن رختکن بیرون دویدم و از روی جا توپی کنار دیوار یک توپ برداشتم و شروع به دریبل زدن در اطراف زمین کردم. تمرین آن روز به قول سوانسون یک تمرین جامع بود، به این معنی که ما باید در تاملحظات به حرکت و بازی ادامه می دادیم. باید مرتب می دویدیم، دریبل می زدیم، پاس می دادیم، شوت می زدیم و دفاع می کردیم. در یک تمرین جامع همه ی کار ها باید با هم انجام شود. در حالی که توپ را دریبل می زدم و تمام فکرم را روی توپ متمرکز کرده بودم، به آرامی عرض زمین را طی کردم. سعی داشتم آهنگ دریبل خود را از دست ندهم. استرچ را دیدم که به طرفم چرخید. هر دو دست را جلویش به حالت دفاع گرفته و آماده بودسد راه من شود. تصمیم گرفتم او را جا بگذارم. ابتدا به چپ دریبل کردم و سپس به راست متمایل شدمو به آسانی از او گذشتم. تا زیر حلقه رفتم و توپ را به بالا شوت کردم که بدون برخورد به حلقه از آن گذشت.

با خوشحالی گفتم: هی...یک از یک

استرچ گفت: این شوتت شانسی بود...!!

توپ را دوباره گرفتم و به طرف خط جریمه رفتم و از پشت خط جریمه یه شوتجهشی دو دستی به طرف حلقه فرستادم که در یک قوس زیبا و باز هم بدون برخورد به حلقه از آن عبور کرد و با صدایی شیرین از تور گذشت. دست خود را مشت کردم و با شادی در هوا تکان دادم: هورا به خودم وقت زیادی برای جشن گرفتن نداشتم. وقتی رویم را برگرداندم دیدم استرچ در حالی کهبه شدت دریبل می کرد به طرفم می آمد. هیکلش را به جلو خم کرده بود و در چهره اش عزم و خشونت دیده می شد. دریافتم که او قصد دارد مستقیما و به شدت به طرف من بیاید و بدش نمی آید که من را زیر پا له کند. در همان حال که استرچ با خشونت عرض زمین را می پیمود، بچه های دیگر از ترس برخورد با او از سر راهش کنار می کشیدند. یک نفر فریاد زد: مواظب باش، لوک...

برای لحظه ای خشکم زد. اما به سمت چپ جاخالی دادم. دستم را جلو بردم و در هوا به توپ ضربه زدم و آن را از مالکیت استرچ خارج کردم. او با خشونت برای گرفتن آن حرکن کرد اما با یک دریبل ظریف، توپ را از دسترس اودور کردم. سپس چرخي زدم و یک شوت چشم بسته به طرف حلقه رها کردم. توپ بهتخته خورد و به درون سبد افتاد.

اوم...

آفرین لوک! زنده باشی ...

سه از سه بچه ها...

همه ی بچه ها حیرت کرده بودند.

استرچ ناباورانه سرش را تکان داد و گفت: امروز روز شانسته؟ پس بگیر! سریع فکر کن

سپس دست های درازش را عقب کشید و توپ را با تمام قدرت به طرف سینه ی من پرتاب کرد. به آسانی آن را گرفتم. سه بار دریبل کردم. آن را به طرف حلقه انداختم و توپ یک بار دیگر از حلقه گذاشت.

استرچ حیرت زده سرش را تکان داد و ناباورانه گفت: من که باور نمی کنم من هی چگاه در تمام عمرم چهار توپ

پیایی گل نکرده بودم....

با خود گفتم: من هم همینطور

برگشتم و آقای بندیکس را دیدم که در حال تماشای من است. آیا این شانسی بزرگ من است؟ استرچ و بازیکنان دیگر مشغول تبادل پاس با یکدیگر و جا به جا شدن در زمین بودند. من جلو پریدم، توپی را که استرچ پاس داده بود بردم. به طرف حلقه یورش بردم و یک

شوت زیر حلقه را به آسانی تبدیل به گل کردم و با خوشحالی گفتم: دو امتیاز دیگه ...

استرچ با غرشی حاکی از خشم برای تصاحب توپ یورش آورد ولی من توپ را به آسانی از دست او بیرون کشیدم. روی یک پا چرخیدم و دوباره شوت کردم استرچ با عصبانیت غرشی کرد و از پشت سر محکم مرا هل داد و فکر می‌کنم که اومی خواست مرا در همان مکان روی زمین له کند، اما مربی را دید که به سمت ما می‌دوید. مربی با دست به پشتم زد و گفت: آفرین لوک، همین طور ادامه بده! تو داری نشون می‌دی که پیشرفت کردی! خوشم اومد. همین طور به پیشرفت ادامه بده! جمعه ی آینده قصد دارم بهت فرصت بازی بدم... گفتم: ممنون قربان ...

استرچ را دیدم که از شدت خشم صورتش قرمز و همچون دو کاسه ی خون شده بود. توپی را که به طرفم آمد در هوا گرفتم و دریبل کنان دور شدم. از خوشحالی پر در آورده بودم و دلم می‌خواست به هوا پریم و فریاد شادی سر دهم. آیا بالاخره شانس من تغییر کرده بود؟!

گویا چنین بود. به طور ناگهانی قادر شده بودم پاس بدهم، پرش کنم، شوت بزنم و دفاع کنم.... به گونه ای که تا آن زمان هرگز نتوانسته بودم! چنان می‌نمود که من قدرتی سحر آمیز یافته بودم! قدرت یه ورزشکار بزرگ و ستاره ی بی چون و چرا. در رختکن، بعد از تمرین، استرچ سعی کرد به من بی محلی کند. اما بچه های دیگر دورم جمع شده بودند و هر یک به نوعی مرا تشویق و تحسین می‌کردند.

لوک، عالی بود ...!

پسر، همین طور ادامه بده ...

زنده باد اسکوائرز ...

خیلی خوشحال بودم. احساس کردم آدم جدیدی شده ام. همانطور که داشتم لباس هایم را عوض می‌کردم، وجود جمجمه ی کوچک را در جیب شلوارم احساس کردم. آن رابیرون آوردم و به آن زل زدم و با انگشت شست روی لاستیک سخت آن را لمس کردم.

از آن پرسیدم: تو تعویض جدید شانس منی؟

چشمان سرخ ریز می‌درخشیدند. جمجمه را بوسیدم و بوسه ای دیگر بر سر زرد آن نثار کردم و سپس آن را دوباره توی جیب شلوارم گذاشتم. تصمیم گرفتم که آن را همه جا با خودم حمل کنم. حتما نشانه ی شانس من است. حتما چنین است!

در راه خانه، مرتب پیروزی عظیم خود در زمین بسکتبال را در ذهنم مجسم میکردم. شوت های جفت کامل و بلند خود را در نظر می‌آوردم و خود را در حال توپربایی از استرچ و عبور از او و کسب امتیاز دیدم. خود را در حال شرمندگی کردن او مجسم می‌نمودم، بارها و بارها. چه روز دوست داشتنی و خوبی!

یک بعد از ظهر سرد و خاکستری بود. ابر های تیره در ارتفاع پایین و تقریباً نزدیک بهنوک درختان بی برگ شناور بودند. بیشتر شبیه زمستان بود تا پاییز. چند ایستگاه مانده به خانه، از عرض خیابان گذشتم و ناگهان صدای فریاد کوتاهی راشنیدم.

یک پرچین کوتاه و طولانی درختان شمشاد حیاط خانه ای در گوشه ی خیابان را از پیاده رو جدا می کرد. متوقف شدم و از فراز پرچین به خانه خیره شدم. آیا فریاد از آن خانه آمده بود؟ به دقت گوش دادم. از نبش خیابان صدای بسته شدن در ماشین شنیده شد، یک سگ در فاصله ای دور شروع به پارس کردن کرد. بادی در میان خطوط هوایی تلفن می پیچید و صدای سوت ماندی به وجود می آورد. و دوباره آن را شنیدم: فریادی دیگر.. اما این بار، کمی طولانی تر. گریه ی بچه؟ شبیه صدای گریه ی یک بچه بود.

او- وه او- وه

نگاهم را پایین آوردم و به پرچین دوختم و موجودی را که آن فریاد را سر داده بود دیدم. یک گربه. اما نه. یک بچه گربه ی کوچک سفید و نارنجی. به نظر می رسید که در میان شاخه ها و خارهای پرچین گیر کرده بود.

او- وه وهاو- وه

با احتیاط دولا شدم و با ملایمت بچه گربه را دو دستی بلند کردم. در همان حال که دست هایم را به دور او حلقه می کردم، ناگهان دست از نالیدن کشید. اما همچنان نفسش تند بود. سینه ی سفیدش به سرعت بالا و پایین می رفت. دستی به سرش کشیدم و سعی کردم آن را آرام کنم.

زمزمه کردم: گربه ی ملوس کوچولو، حالا دیگه نترس جات امنه و سپس فریاد دیگری شنیدم: یک فریاد بلند ناشی از عصبانیت. نگاهم را بالا آوردم و زنی غول آسا را دیدم که با عصبانیت به طرفم می دوید. صورتش سرخ بود و با عصبانیت هر دو دستش را در هوا تکان می داد.

گربه تقریباً از دستم رها شد. زیر لب من و من کردم: « اوه خدای من »

چرا او اینقدر عصبانی است؟

مگر من چه کرده ام؟

زن در حالیکه به سختی از شکاف پرچین عبور می کرد فریاد زد:

بچه گربه....!

با لحنی پوزش طلبانه گفتم: من... من واقعا متاسفم. نمی دونستم. من...

زن در حالی که صورتش همچنان از خشم سرخ بود و با لحنی آمرانه گفت: کجا پیداش کردی؟

توی... توی پرچین...

زن با لحنی آرا متر گفت: ((اوه... متشکرم! متشکرم!)) و بچه گربه را گرفت و آنرا به گونه ی خود چسباند و ادامه داد:

ساشا، کجا رفته بودی؟

بالاخره متوجه شدم که دیگر در معرض خطر نیستم. زن خوشحال بود نه عصبانی! زن در حالی که بچه گربه را همچنان به صورتش م یفشرد گفت: ((ساشا از دو روز پیش گم شده بود. برای پیدا کردنش جایزه و مشتلق تعیین کرده بودم. ولی تقریباً امیدم رو از دست داده بودم.))

سپس در حالی که همچنان گربه را به صورتش چسبانده بود از همان شکافی که بیرون آمده بود با همان سختی عبور کرد و به سمت خانه برگشت و گفت: ((خدا رو شکر که حالش خوبه... از تو متشکرم مرد جوان... راستی، اسمت چیه؟))
لوک

خیلی خوب لوک، دنبال من بیا. باید پاداش تو بدم.
((چی؟ پاداش؟ لازم نیست. واقعا قابل نداره.)) خواستم به راه بیفتم.
زن گفت: ((تو زندگی ساشا رو نجات دادی. تو کار بزرگی انجام دادی و من اصرار دارم که تو مزدگانی پیشنهادی منو بپذیری.))
متوجه شدم که هیچ چاره ای ندارم لذا به دنبال او تا جلوی در آشپزخانه رفتم. چند دقیقه بعد، او پنج اسکناس بیست دلاری را شمرده و در دست من چپاند و گفت: ((متشکرم لوک. تو کار نیک امروزت را انجا دادی!!))
صد دلار!

یک مزدگانی صد دلاری!
با خود اندیشیدم که شانس من بالاخره و به طور واقعی شروع به تغییر کرده است. وقتی به خانه رسیدم شگفتی بزرگ در انتظارم بود.

مaman غذای مورد علاقه ی من؛ یعنی، کوفته، پوره ی سیب زمینی و سس گوشت پخته بود و یک کیک نارگیلی خوشمزه برای دسر تدارک دیده بود! با تعجب گفتم: ((ولی امروز که حتی تولدم نیست!!))
Maman با انگشانش دسته ای از مویم را که روی پیشانیم افتاده بود، کنار زد و گفت: ((همین طوری!... دلم خواست یه کار خوب برات انجام داده باشم. من می دونم که جمعه سیزدهم ماه همیشه برای تو روز سخته.))
با چهره ای خندان گفتم: ((ولی امروز نه! امروز اصلا اینطوری نبود!!))

بعد از خوردن دومین برش کیک نارگیلی، به طبقه ی بالا و به اتاقم رفتم. شروع به انجام تکالیفم کردم. نوشتن پاسخ های تکلیف علوم حدود یک ساعت طول کشید. انجام این تکالیف نمی بایست این همه طول می کشید. اما من مرتب اسکناس های بیست دلاری را بیرون م یآوردم، آنها را دوباره م یشمردم، و در مورد چیزهایی که با آنمی توانستم بخرم فکر می کردم. بعد از انجام تکالیف علوم، روی برنامه ی انیمیشن کامپیوتری خود کار کردم. در این اواخر با قسمت آخر آن مشکل پیدا کرده بودم و نمی توانستم اشیا را به گونه ای که می خواستم حرکت دهم.
اما امشب خوش شانسی من ادامه یافت. با هیچ مشکلی روبه رو نشدم.

تصاویر به طور کامل و بدون عیب و نقص با یکدیگر جفت و جور م یشدند. پروژه تقریباً به پایان رسیده بود. اندکی بعد از ساعت 9، تصمیم گرفتم به هنا تلفن کنم. آن روز بع داز ظهر او رفتار عجیبی داشت. فکر کردم شاید مریض بوده یا ناراحتی داشته. زنگ زدم که ببینم حالش بهتر شده است یا نه، اما از شیوه ی جواب دادنش به تلفتمتوجه شدم که هنوز همان هنای قدیمی نیست. سعی کردم او را دلخوش کنم. ماجرای درخشش خودم در تمرین بسکتبال را برایش تعریف کردم و برایش گفتم که به خاطر پیدا کردن یک بچه گربه ی گم شده صد دلار مزدگانی گرفته ام.
هنا گفت: ((چه خوب!...)) ولی صدایش حاکی از هیچ شور و اشتیاقی نبود.

با هیجان گفتم: ((مهم تر از همه اینکه، Maman تمام خوراکی های مورد علاقه ی منو برای شام تدارک دیده بود!!))
هنا زیر لب گفت: ((خوش به حالت...))

با حیرت پرسیدم: ((مشکل تو چیه؟ امروز چت شده بود؟))

سکوتی طولانی از ناحیه ی او.

بالاخره گفت: ((فکر می کنم که فقط به کم عصبی باشم. امروز بعد از ظهر وقتی داشتم میومدم خونه از دوچرخه افتادم.))

گفتم: ((اوه... نه... حالا حالت خوبه؟))

جواب داد: ((راستشو بخوای نه. پوست کف دست راستم کاملاً کنده شده و منج پام هم بدجوری پیچ خورده.))
 ناباورانه گفتم: ((اوه چه خبر بدی!))

هنا آهی کشید و گفت: ((به خصوص این که فردا مسابق هی بسکتبال داریم.))

پرسیدم: ((فکر می کنی بتونی بازی کنی؟))

با ناراحتی گفت: ((شاید.))

گفتم: ((اگه وقت کنم شاید پیام برای تماشای بازی.))

سکوتی طولانی برقرار شد و سپس هنا گفت: ((لوک، به چیزی هست که... به چیزی باید بهت بگم.))

چنین آرام و زیر لب صحبت می کرد که به سختی حرفهایش را میشنیدم. گفتم: ((چی؟...))

به چیزی هست که باید حتماً بهت بگم. اما...))

گوشی را محکم تر به گوشم چسباندم. ((چی؟ چیه که باید بهم بگی؟))

((..ه))

و سکوت طولانی دیگری.

بالاخره گفت: ((ولی نمی تونم.)) و صدای تقه ای را شنیدم و خط قطع شد.

صبح روز بعد خوش شانسی من به انتهای خود رسید.

حداقل اینکه من فکر کردم خوش شانسیم به پایان رسیده است. وقتی وارد کلاس علوم شدم، کوله پشتی ام را برای

پیدا کردن پرسش های تکلیف زیر ورو کردم، اما آن را نیافتم. همه ی وسایل کوله پشتی را بیرون ریختم – همه

یکاغذها، کتاب ها، مدادها و حتی خودکارها.

اما هیچ چیز نیافتم. شب قبل بیش از یک ساعت صرف انجام آن تکالیف کرده بودم و حالا آنها را در خانه جا گذاشته

بودم. می دانستم که با مشکل بزرگی روبه رو خواهم شد. خانم کریمر تکالیف تاخیری را قبول نمی کرد و همچنین

تکالیف روزانه، نصفی از نمره ی کلاس او را تشکیل می داد. از ترس عضلات معده ام منقبض شده بود. وقتی وارد

آزمایشگاه علوم شد تا کلاس را شروع کند، احساس ترس من چندین برابر شد. چطور می توانستم این قدر احمق

باشم؟

خانم کریمر گفت: صبح بخیر بچه ها. مطلبی هست که باید بگویم. در مورد تکالیف دیشبه...

سکوتی عمیق کلاس را فرا گرفته بود.

خانم کریمر ادامه داد: من به همه ی شما به عذرخواهی بدهکارم. تکالیفی که به شما داده بودم اشتباه بود. اون سوالا

درست نبودند. از این بابت واقعا متاسفم و شما هم مجبور نیستید تکالیفتونو تحویل بدین. می تونید اونا رو پاره کنید و

دور بریزید...

هیاهوی شادی کلاس را فرا گرفت. بعضی از بچه ها با خوشحالی – و البته در کمال میل – اوراق خود را ریز ریز

کردند. جشن بزرگی بود.

با خوشحالی اندیشیدم: بله! این هم یک خوش شانسی دیگر برای من
نوار خوش شانسی من ادامه یافت. در اواخر زنگ علوم، وقتی خانم کریمر اوراق آزمون هفته ی گذشته را تحویل
داد، تنها شاگردی بودم که نمره ی الف گرفته بود. در سالن نهارخوری، آخرین پیتزای روی پیشخوان نصیب من
شد! تمام بچه هایی که پشت سر من صف کشیده بودند از ناراحتی غریزند. دارنل به سراغم آمد و پیشنهاد داد که
برای آن تکه پیتزا 5 دلار به من بدهد، اما من اهل معامله نبودم.
بعد از پایان مدرسه سری به آزمایشگاه کامپیوتر زدم تا خانم کوفی را ببینم. او به من گفت که برنامه هایش ناگهان
تغییر کردند و او تا دو هفته ی دیگر از مدرسه ی مانخواهد رفت. از این خبر خوشحال شدم. این تاخیر موجب می
شد که وقت بیشتری برای تکمیل پروژه انیمیشن خود داشته باشم تا بتوانم قبل از رفتن او، آن را به نشان دهم.
- لوک، درباره ی تو با یکی از دوستانم که صاحب فروشگاه لین کاپ است، صحبت کردم. لین کاپ همان مغازه ی
کامپیوتری در هایلند است حتما اون رو میشناسی؟ به او گفتم که تو بلدی با کامپیوتر هر کاری بکنی؛ اعم از
تعمیر، ارتقا و برنامه ریزی. او گفت شاید بتونی شنبه ها به مغازه ی او بری و در بخش خدمات و تعمیرات به او کمک
کنی

از خوشحالی خشکم زده بود. راست می گید؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت: اون مرد خیلی خوبیه و همیشه دنبال پیدا کردن کسانی که با تعمیر
دستگاه آشنا باشن. البته گفت که چون فقط دوازده سالتی نی تونه به شغل واقعی بهت بده. ولی می تونه ساعتی پنج
دلار بهت بده...

با خوشحالی گفتم: اوه! واقعا عالیه! خیلی ممنونم خانم کوفی...

هنگام رفتن به سالن ورزش، در پله ها تقریبا پرواز می کردم. دلم می خواست دستهایم را همچون دو بال حرکت می
دادم. همچون پرنده ای سبکبال از جا می کندم. این همه وقایع خوب و عالی که برای من اتفاق افتاده بود، برایم باور
کردنی نبود! وقتی وارد سالن ورزش شدم، مسابقه ی هانا تازه شروع شده بود. یک صندلی با موقعیت دید بسیار عالی
نصیبم شد. نگاهی به تابلوی نتایج انداختم. تیم دختران اسکوایرز ده به دو عقب بود.
فکر کردم: چه اتفاقی افتاده؟ چطور می شود تیم هانا اینقدر عقب باشد؟ بازی آنها با بی استیونگز از مدرسه راهنمایی
الوود بود که ضعیف ترین تیم در ناحیه ی ما به شمار می آمد!

برگشتم و نگاهی به سکوها تماشاگران انداختم. فقط حدود بیست نفر از دانش آموزان و چهار، پنج نفر از والدین به
تماشای بازی آمده بودند که همگی در بالاترین نقطه ی سکوها در یک گوشه ازدحام کرده بودند. یکی از مادرها
فریاد زد: شارون، زنده باشی!

ولی سالن کاملا ساکت بود. فکر می کنم دلیل سکوت آنها بد بازی کردن تیم ما بود. به جلو دو لا شده و سعی کردم
فکر خودم را روی بازی متمرکز کنم. شارون مک گومز، بلندترین دختر کلاس هشتمی در شاوونی ولی، توپ را به داخل
زمین پرتاب کرد. یک پاس داده شد. سپس پاس دیگری که نزدیک بود توسط یکی از بازیکنان تیم مقابل ربوده
شود.

هنا توپ را در هوا قاپید. چرخش زد و شروع به دریبل به طرف حلقه کرد. پس از حدود سه قدم پیشروی، پایش لیز
خورد. در همان حال که با شکم روی زمین ولو می شد، توپ از او فاصله گرفت و یکی از بازیکنان تیم مقابل، توپ را

قبل از اینکه از زمین خارج شود، گرفت. او توپ را در طول زمین دریبل کرد و قبل از اینکه هنا بتواند از زمین بلند شود، یک دو امتیازی راحت برای تیم خود به ثبت رساند. حالا نتیجه دوازده به دو بود.

دست هایم را دور دهانم گذاشتم و فریاد زدم: ((هنا حسابشونو برس!))

هنا نگاهم نکرد. او داشت با بانداز سفید رنگ دستش ور می رفت. حدود یک دقیقه بعد، هنا دوباره صاحب توپ شد: در یک فاصله ی نزدیک به حلقه، به هوا پريد و شوت کرد. خطا رفت. توپ، تخته و تور و همه چیز را نادیده گرفت و از زیر حلقه اوت رفت. آرنج هایم را روی زانوهایم گذاشته بودم و در سکوت و ناباوری بازی را تماشا میکردم. هنا شش یا هفت شوت متوالی را گل نکرد. یک بار روی توپ سکندری خورد و مثلیک عروسک پنبه ای روی زمین ولو شد و یک سوختگی قرمز بزرگ روی زانویش درست شد. پاس هایی که به هم تیمی هایش می داد تقریباً همه عوضی و بلند یا کوتاه بودند. چند بار که صاحب توپ شد، توپ را به آسانی از دست داد. یک بار هم پاهایش به هم گیر کرد و زمین خورد و یک بار دیگر هم با یکی از هم تیمی هایش قاطی کرد و هر دو دراز به دراز روی زمین ولو شدند.

واقعاً غم انگیز بود. او اصلاً شباهتی به به هنای همیشگی نداشت. نتیجه ی بزی در پایان نیمه ی اول نیز اسف انگیز بود. تیم مقابل: بیست و پنج و تیم دختران اسکوایرز، پنج.

وقتی اعضای تیم برای شروع نیمه ی دوم از رختکن خارج شدند، هنا روی نیمکت نشست و فرد دیگری به جای او وارد زمین شد.

نمی دانستم چه اتفاقی افتاده بود. از سکوها پایین آمدم و به طرف او روی نیمکت بازیکنان رفتم. در حالی که سرش را با تاسف تکان می داد، گفت: لوک، تو برای دیدن یک بازی افتضاح اومدی!

پرسیدم: ((چی شده؟ تو آسیب دیدی؟ دلیلش تصادف دیروزت با دوچرخه است؟

داشت به یکی از بازیکنان تیم مقابل نگاه می کرد که در همان لحظه توپ دیگری را گل کرده بود و سپس رو به من گفت: ((نه... دلیلش تصادف دیروزم نیست...)) صدایش زمزمه وار بود. چشمانش بی روح و مرطوب بودند. رنگش نیز پریده بود. پرسیدم: ((خوب پس بگو دلیلش چیه؟))

ابروهایش را در هم کشید و گفت: ((همه اش به خاطر اینکه من شانسم را گم کرده ام.))

دهانم باز مانده بود... چی؟

جواب داد: ((اون بود که تمام شانس های بزرگ رو برام می آورد. باید اونو پیدا کنم. از همون لحظه ای که گمش کردم، شانسم هم تغییر کرده.))

دهنم باز مانده بود. متوجه شدم که تپش قلبم شدت گرفته است. هنا ادامه داد: ((اون یه جمجمه ی کوچیک بود... یه جمجمه ی زرد و کوچیک... من هیچوقت اونو از خودم دور نمی کردم

در حالی که با بانداز دستش ور می رفت سرش را به آرامی بالا آورد و چشم در چشم من دوخت و پرسید: لوک... تو اونو ندیدی؟

ناگهان احساس کردم پاهایم سست شده اند. دستم را به پشتی نیمکت گرفتم تا زمین نخورم و به هنا خیره شده بودم. احساس می کردم که صورتم دارد سرخ می شود. وجود جمجمه را در جیب شلوارم حس می کردم. می دانستم که صحیح آن است که آن را بیرون آورده و به او بدهم. اما چگونه می توانستم چنین کاری بکنم؟

من نیز به شانس احتیاج داشتم . هنا مدت مدیدی از شانس سود برده بود . درحالی که خوش شانسی من تازه آغاز شده بود . این اولین باری بود که در عمرم از شانس خوب بهره مند شده بودم . چطور می توانستم دوباره یک بازنده بشوم ؟

چشمان نمناک هنا در چشمان من دوخته شده بودند . او تکرار کرد : لوک ، تو اونو؟ ندیدی ؟ تو اونو جایی ندیدی صورتم داغ شده بود . افکار عجیب بی شماری در سرم چرخ می زد . خودم واقعاً به آن تعویذ شانس نیاز داشتم . از زمانی که آن را پیدا کرده بودم زندگیم را تغییر داده بود . آدم جدیدی شده بودم . اما از طرفی ، هنا نیز بهترین دوستم بود ؛ بهترین دوستم در تمام دنیا . هروقت که به او احتیاج پیدا کرده بودم حاضر بود و از هیچ کمکی دریغ نمی کرد . نمی توانستم به او دروغ بگویم ... می توانستم ؟

گفتم: نه . اونو ندیدم

نگاه هنا برای چند ثانیه روی من ثابت ماند . سپس به آرامی سرش را تکان داد و دوباره مشغول تماشای بازی شد . قلبم به شدت می تپید . احساس می کردم معده ام دارد به هم می خورد . سرم شروع به گیج رفتن کرد . پرسیدم: کجا گمش کردی ؟ جواب نداد . دست هایش را دور دهانش حلقه کرد و شروع به تشویق هم تیمی هایش کرد . به راه افتادم و به طرف سکوی تماشاچیان برگشتم . از خودم بدم می آمد . دستم را در داخل جیبم مشت کردم و جمجمه لاستیکی را در میان انگشتانم فشردم . صدای صدایی در قلبم و از اعماق سرم می گفت: لوک ، آن را به او برگردان ...

وجدانم بود ؛ صدای نیکی و صدای دوستی .

اما می دانستم که آن را پس نخواهم داد . لحظاتی بعد متوجه شدم که با سرعت دارماز در سالن ورزش می گذرم و در راهرو ، به سمت در خروجی می روم . سعی کردم خود را متقاعد کنم و به خود گفتم که من به این وسیله شانس برای مدتی طولانی تر نیاز دارم . فقط مدت کوتاهی آن را پیش خود نگه خواهم داشت . فقط تازمانی که مسابقات قهرمانی بسکتبال را ببریم . فقط تا زمانی که برای اولین بار درعمرم نمرات خوبی در کلاس بگیرم . فقط تا زمانی که در چشم دوستانم آدمی موفق جلوه کنم ... به تیم شنا راه یابم ... برای خودم کسی شوم ... فقط تا زمانی که یک برنده باشم .

در تمام طول مسیر تا خانه ، جمجمه کوچک را در جیبم می فشردم . به خودم قول دادم که یکی دو هفته ی دیگر آن را به هنا پس خواهم داد . فقط دو هفته ... شاید هم سه هفته . و آن وقت آن را به او برمی گردانم و او می تواند شانس خود را دوباره به دست آورد و هیچ زیانی هم به او نخواهد رسید . هیچ زیانی به وجود نخواهد آمد ... مگه نه ؟ وقتی از در آشپزخانه وارد شدم تلفن داشت زنگ می زد . کوله پشتی ام را انداختم و برای جواب دادن تلفن دویدم . در کمال حیرت خانم کوفی پشت خط بود . لوک ، خوشحالم که پیدات کردم . او گفت : خبرهای خیلی خوبی برات دارم ...

دوستم در فروشگاه کامپیوتر که یادت هست

بله ...

بعد از این که تو آزمایشگاه کامپیوتر رو ترک کردی با او صحبت کردم و او گفت که تو از همین شنبه می تونی توی فروشگاهش مشغول بشی
با خوشحالی گفتم: خیلی ممنون

ولی خبر خوبی که گفتم این نبود. او یک دوستی داره که: خانم کوفی ادامه دادی خواد یک نمایش انیمیشن کامپیوتری تهیه کنه و دوست او خیلی مایل به دیدن کار تو شده این بار واقعاً هیجان زده شدم: راست می گید؟

خانم کوفی جواب داد: او برای نمایش انیمیشن خودش احتیاج به برنامه های کوتاه داره و اونم هرچه زودتر. گفت اگه از کار تو خوشش بیاد حاضره هزار دلار برایش بپردازه

آخ جون

خانم کوفی پرسید: لوک، کارت که تموم شده؟ آماده شده که بتونی نشونش بدی؟

لحظه ای فکر کردم و گفتم: تقریباً. فقط یکی دو روز دیگه باید روش کار کنم

شاید هم سه روز

خانم کوفی گفت: خوب، پس سعی کن عجله کنی. فکر می کنم بیشتر کارهایی رو که احتیاج داشته پیدا کرده. برنامه ی اون اینه که اونا رو در سراسر کشور به نمایش بگذاره. فرصت خوییه که نباید از دست بدی مطمئن باشی که عجله می کنم. به میان حرفش دویدم: خانم کوفی همین الان میرم سراغش. و ضمناً خیلی ممنون. واقعاً ممنونم...

هیجان زده به اتاقم دویدم و کامپیوتر را روشن کردم. با خودم گفتم شاید بتوانم قبل از شام قدری پیش بروم. صدای مامان را شنیدم که در خانه را باز کرد و وارد شد. از همان پشت کامپیوتر به اوسلام کردم و گفتم که دارم روی برنامه کامپیوتری کار می کنم. چند دقیقه بعد، تلفن دوباره زنگ زد. صدای مامان را که لحظاتی با تلفن صحبت میکرد شنیدم. سپس صدای پای او را که از پله ها بالا می آمد شنیدم. تقریباً به داخل یورش آورد؛ به طرف من دوید و از پشت سر مرا در آغوش گرفت.

با تعجب گفتم: چی شده؟ این همه محبت برای چیه

مامان که از خوشحالی می خندید گفت: رستوران ماریو بود که تلفن کرد؛ همان رستوران مورد علاقه ی تو. لوک، تو برنده شدی! اون قرعه کشی که دفعه ی آخریکه اون جا بودیم و توش ثبت نام کردیم یادته؟ خوب، تو برنده شدی. به نام تو افتادو تو برنده ی یک شام کامل برای تمام اعضای خانواده شدی. 12 شام کامل! با شروع از سال جدید ماهی یک بار از پشت کامپیوتر تقریباً به هوا پریدم. درحالی که از خوشحالی می خواستم برقصم. دستم را دور کمر مامان حلقه کردم و صورت او را بوسیدم

آخ جون! از این بهتر نمی شه...

مامان گفت: من که نمی تونم باور کنم که تو در قرعه کشی برنده شدی. واقعاً عالیه! از این به بعد باید تو رو لوک خوش شانس صدا کنیم

تکرار کردم: آره... لوک خوش شانس... از این اسم خوشم میاد. بله، این منم لوک خوش شانس تا تقریباً نیمه شب روی برنامه ی انیمیشن کار کردم. آنقدر به صفحه ی مانیتور نگاه کرده بودم که همه چیز را کج و معوج می دیدم و تصاویر جلوی چشمم می رقصیدند.

خمیازه کشیدم و گفتم: تقریباً تموم شد

لباسم را عوض کردم، دندانهایم را مسواک زدم، آماده ی خوابیدن شدم. اما قبل از این که وارد رختخواب شوم، اسکلت کوچک شانسم را در آوردم تا یک بار دیگر تماشايش کنم.

با ملایمت آن را در دست گرفتم و مشغول واریسی آن شدم. انگشتانم را روی سر صاف اسکلت مالیدم. چشمان سرخ شیشه ای با شدت بیشتری درخشیدند.

انگشتانم را روی دندان های سفت و ناصاف آن کشیدم. سپس اسکلت را در دستم چرخاندم. زیر لب گفتم:

-قربون این طلسم خوش شانس کوچولوی خودم

آن را با احتیاط روی کمد لباس ها و جلوی آئینه گذاشتم. سپس چراغ را خاموش کردم و وارد رختخواب شدم. به بالش تکیه کردم و لحاف را تا زیر چانه ام بالا کشیدم. خمیازه ی بلندی کشیدم. تشک زیر تنم قژ و قژ کرد. در انتظار خواب، به درون تاریکی خیره شدم. پرده ها کشیده بودند، لذا هیچ نوری از خیابان به درون نمی تابید. اتاق کاملاً تاریک بود... به جز یک درخشش قرمز نامحسوس. چشمان کوچک قرمز جمجمه بودند که می درخشیدند؛ مثل دو شعله ی کبریت در تیرگی مطلق.

سپس دو نقطه درخشان قرمز دیگر را دیدم. دو نقطه ی بزرگ تر در پشت چشمان کوچک اسکلت. دو دایره ی نورانی در شیشه آئینه. دو دایره ی سرخ به رنگ آتش و به اندازه ی توپ تنیس.

و در همان حال که نور آنها بیشتر و قوی تر می شد... شبی در آئینه ی روی میز شکل می گرفت. شبی به جای بینی دو سوراخ گرد داشت... و دو ردیف دندان های تیز و دندانه دندانه که انگار در حال قهقهه زدن بود. یک اسکلت. یک اسکلت با چشمان سرخ.

اما کوچک نبود. اسکلتی بزرگ و خندان با استخوان های زردرنگ بود که تمام آئینه را پر کرده بود!

آئینه را پر کرده بود! و سپس با همان چشمان سرخ شعله ور به من خیره شد. توی رختخواب صاف نشستم. لبه ی لحاف را با دو دست گرفته بودم و می فشردم. ووقتی دندان های اره ای شروع به حرکت کردند از ترس نفسم بند آمد. آرواره ی آن به آرامی باز شد. دهان اسکلت بزرگ باز شد و با کلماتی واضح و بلند زمزمه کرد:

- لوک خوش شانس...

اسکلت بزرگ و درخشان به جلو خم شد، چنان که گویی می خواهد از آئینه بیرون آید. آرواره هایش بالا و پایین رفت. به نظر می رسید شعله ی قرمز کل اتاق را در بر گرفته است. بی اختیار جیغی از وحشت کشیدم. چراغ سقف روشن شد. جیغ کشیدم... و سپس دوباره جیغ کشیدم. چراغ سقف روشن شد.

-لوک...چی شده؟

در حالی که در آن نور شدید پلک می زدم، پدرم را دیدم که نفس زنان وارد اتاق شد. پیراهن و پیژامه اش پشت و رو بود. یک پاچه ی شلوار پیژامه اش تا زانو تا خورده بود. موهایش در اثر خوابیدن گوریده بود و در یک سمت سرش سیخ شده بود. دوباره پرسید: چی شده؟

در حالی که سعی داشتم به آئینه اشاره کنم گفتم: ((من...من...)) سرم به دوران افتاده بود و وقایع در ذهنم آشفته بودند. نتوانستم کلمات مناسب را پیدا کنم. بالاخره با هر زحمتی بود گفتم: جمجمه...

پدر موهایش را از روی صورتش عقب زد و به طرف میز لباس هایم رفت. هیچ چیزی در آن دیده نمی شد. هیچ چیز به جز تصویر اتاقم. وقتی پدر به آئینه نزدیک شد توانستم چهره نگران او را در آئینه بینم. اسکلت کوچک زرد رنگ را برداشت و روبه روی صورت من گرفت و پرسید: این اون چیزی که تو براش داشتی جیغ میزدی؟ این اسکلت؟

با کلماتی بریده بریده گفتم: نه...نه!

به مغزم فشار آوردم و سعی کردم مجسم کنم چه چیزی را دیده ام. آن چه دیدم بدون شک نمی توانست تصویر اسکلت کوچک درون آینه باشد. نه.

جمجمه ای که درون آینه نقش بسته بود بزرگ بود؛ با چشمانی به بزرگی توپ بسکتبال! پدر در حالی که کنار کمد لباس ایستاده بود و جمجمه ی کوچک رو جلوی من گرفته بود و همچنان با چشمانی متفکر به من می نگریست. به بالش تکیه دادم و با صدایی آهسته گفتم: فکر می کنم خواب بدی دیدم. خواب خیلی... خیلی عجیبی بود. خواب دیدم یک جمجمه ی بزرگ با چشمانی شعله ور می بینم. اما... خیلی واقعی به نظر می رسید!

پدر سرش را چند با تکان داد و گفت: ((خوب اگر این جمجمه ی کوچک باعث کابوس توشده، می خوام اونو از اینجا ببرم؟))

و به طرف در حرکت کرد. وحشت زده گفتم: ((نه!))

از تخت خواب بیرون پریدم تا مانع بیرون رفتنش شوم و وقتی جمجمه را از دست اوقاییدم حیرت زده نگاهم کرد. گفتم: این... این طلسم خوش شانسی منه. از وقتی پیداش کردم شانس های زیادی برام آورده... پدر ابروانش را در هم کشید و با اخم به اسکلت کوچکی که در دستم بود خیره شد. ((مطمئنم لوک؟ به نظر من که خوب نمیاد. خیلی هم شیطانی به نظر میرسه.))

خندیدم و گفتم: ((شیطانی؟ ابد! پدر! ابد! به من اطمینان کنید.))

سر راه خود چراغ اتاق را خاموش کرد. لحظاتی بعد، در حالی که جمجمه ی کوچک را محکم در یک دست گرفته بودم به خواب رفتم. چند روز بعد دوباره با تمام وجود جیغ کشیدم.

این بار جیغی از خوشحالی بود.

تعدادی از ما در حال اسکیت کردن در کیلر هیل بودیم. در واقع اسم اینجا میلر هیل است ولی ما آن را کیلر هیل به معنی تپه ی قاتل می نامیم چون در بالای آن، خیابان براد با شیب تند و مستقیمی سه خیابان تا خیابان میلر امتداد می یابد. خیابان میلر بیشترین ترافیک شاونی ولی را دارد. قرار ما این بود که با سرعت تمام از تپه در خیابان براد پایین بیاییم. با بیشترین سرعتی که می توانستیم باید پایین می آمدیم و سعی کنیم از وسط ترافیک میلر از تقاطع آن بگذریم.

این کار باعث می شود که رانندگان اتومبیل ها از وحشت قبض روح شوند! همیشه صدای ترمز، بوق اتومبیل ها، و ناسزاهای رانندگان از گوشه و کنار به گوش می رسید که نثار بچه هایی می شد که با اسکیت عرض خیابان میلر را طی می کردند. بله. این کار واقعا خطرناک است. بیشتر بچه ها حتی فکر انجام این کار را نیز به مغزشان را نمی دهند. اما برای کسی به خوش شانسی من کار بزرگی نبود! یک بعد از ظهر آفتابی ولی سرد یکشنبه بود. سقف بیشتر ماشین ها با لایه ای از یخ پوشیده شده بود. همچنان آرام آرام به سمت بالای میلر هیل اسکیت می کردم ابری از نفس هایم را که جلوی صورتم شکل می گرفت می دیدم.

در بالای تپه به دارنل پیوستم. یکی از ترمز های اسکیتش خراب شده بود. بالاخره ترمز را از اسکیت کند و آن را در یک سطل آشغال انداخت. در حالی که می خندید گفتم: به ترمز چه احتیاجی دارم؟ ترمز فقط آدم رو کند می کنه... چند دقیقه بعد استرچ و چند تا از هم پالکی هایش از راه رسیدند. استرچ یک گرم کن مایل به زرد پوشیده بود و شبیه به پرندۀ ی بزرگی شده بود که اسکیت پوشیده باشد! شانه هایش را پایین آورد و سعی کرد با ضربه ی شانه مرا زمین بزند. و من به سادگی جاخالی دادم و او تلاشی برای تکرار دوباره ی آن نکرد.

از وقتی جای او را در تیم بسکتبال گرفته بودم روابطه بین ما دو نفر کمی متفاوت شده بود. حالا او ذخیره ی من بود و بازی وقتی به او می رسید که من خسته می شدم و به استراحتی کوتاه احتیاج داشتم. و فکر می کنم او هنوز از شوک این واقعه بیرون نیامده

بود. هنوز هم وقتی استرچ مرا می بیند سعی دارد اذیتم کند. اما فکر نمی کنم واقعا و قلبا مایل به انجام آن باشد. می داند که در مقابل من بازنده است. خوب می داند که او یکی از افراد خوش شانس_ مثل من_ نیست. دارنل گفت: ((آماده هستی؟)) سپس کلاه ایمنی خود را پایین کشید و در وسط خیابان ایستاد. دلا شده و دست هایش را روی زانو هایش گذاشته بود. به پایین تپه ی پرشیب و به ترافیکی که در آه جا در تردد بود نگاه کردم. با اینکه بعد از ظهر روزیکشنبه بود، اتومبیل ها و وانت ها با چنان سرعتی در خیابان میلر رفت و آمد می کردند که گویی بعد از ظهر یک روز کاری است. زانو بندهایم را واریسی کردم و گفتم: ((آماده ام.)) و در کنار دارنل قرار گرفتم. استرچ اسکیت کنان به طرف ما آمد و جلوی ما ایستاد، خنده ی موزیانه ای سر داد و گفت: حظری مسابقه بدیم؟ سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم: تو سرعتت خیلی کمه. من و دارنل نمی خوایم اون پایین منتظر تو بمونیم... ((ها ها... پهلوان، از کی تا حالا اینقدر با نمک شدی؟)) سپس دستش را در جیب گرمکن زرد رنگش کرد و یک اسکناس ده دلاری بیرون آورد و جلوی صورتش گرفت و گفت: ((بیایک مسابقه ی واقعی بدیم. نفری ده دلار. هر کی برد همه ی پول ماله اون.)) سپس پول را جلوی صورت من گرفت. آن را کنار زد و گفتم: ((من عادت ندارم آبنبات بچه ها رو از اونا بگیرم. پولتو برای خودت نگه دار.))

استرچ دندان هایش را روی هم سایید. صورت سفیدش از شدت خشم سرخ شده بود. باعصبانیت جلوتر آمد و غرید: ((با من مسابقه میدی یا نه؟)) جمجمه ی لاستیکی توی جیبم را فشار دادم. می دانستم به هیچ وجه نخواهم باخت. گفتم: ((خیلی خوب... ولی می خوام این مسابقه رو منصفانه کنم.)) یک شالگردن پشمی از جیب کاپشنم بیرون کشیدم و در حالی که آنرا دور سرم و چشمام می پیچیدم گفتم: ((برای اینکه فرصتی بهت داده باشم، می خوام با چشم بسته باهات مسابقه بدم.)) استرچ حیرت زده گفت: ((شوخی می کنی! تو می خوای با چشمان بسته از وسط اون همه ماشین رد بشی؟)) صدایی را شنیدم که گفت: ((لوک، این کار رو نکن!)) رویم را به طرف صدا برگرداندم و هنا را دیدم که به طرفم دست تکان می داد. او دریپاده رو با چوب زیر بقل ایستاده بود. پای راستش با یک بانداژ بزرگ سفید رنگ پوشانده شده بود. ملتسمانه گفت: ((خواهش می کنم این کار رو نکن.))

از بچه ها جدا شدم و به سوی او رفتم. به چوب زیر بقل او اشاره کردم و از او پرسیدم: ((هنا... چه اتفاقی افتاده؟)) آه بلندی کشید و در حالی که چوب های زیر بقلش را جابه جا می کرد گفت: ((مچ پام... یادته وقتی از دوچرخه زمین خوردم؟ اولش فکر کردم یک پیچ خوردگی ساده س. اما مچ پام هر روز بدیشتتر باد کرد تا اینکه به اندازه ی یک بادکنک پر از مایع شد. تا حالا سه بار مجبور شدم آبش رو بکشم.)) در حالی که به بانداژ پایش خیره شده بودم گفتم: ((اوه چه شانس بدی!)) باد موهای قرمزش را به اهتزاز درآورده بود. غمگینانه سرش را تکان داد و گفت: ((دکترانمی دونن علتش چیه. میگن شاید... شاید به جراحی احتیاج داشته باشم. نمیدونم... ماما نمیکه اگه بهتر نشه نمی تونم به مهمونی دبیرستان بیام.))

من و من کنان گفتم: ((اوه...این که خیلی بده!)) همه ی بچه ها چشم انتظار آن مهمونی بودند. تمام دانش آموزان راهنمایی به محوطه ی کمپینگ کنار دریاچه میروند و تمام شب را در کنار هم جشن می گیرند.

قادر نبودم چشم از پای بانداژ شده ی هنا بردارم. ناگهان احساس کردم شاید تقصیر من باشد. آیا واقعا من بودم که خوش شانسی را از او گرفته بودم؟؟ از آن زمان که من جمجمه را پیدا کرده بودم، جز با بدشانسی رو به رو نشده بود. در دلم قول دادم که آن را به او پس خواهم داد... به زودی... خیلی زود. استرچ صدایم زد: ((می خواهی مسابقه بدی یا نه؟ یا اینکه می خواهی تمام روز رو اونجا وایسی و با دوستت صحبت کنی؟))

گفتم: ((دارم میام.)) و شروع کردم به بستن شال گردن دور چشم هایم. هنا دوباره گفت: ((لوک، این کار را نکن، چشم بسته اسکیت نکن. این کار... این کار دیوونگیه.))

گفتم: ((هیچ اتفاقی نمی افته. هنا، من سوپرمن هستم. ماشینا اگه به من بخورن خودشون چیه میشن!))

و بدون توجه به ناراحتی او، از او دور شدم و به طرف استرچ رفتم. هنا پشت سرم داد زد: ((تو اشتباه می کنی لوک! به من گوش بده. خوش شانسی... همیشه با آدم نمی مونه!))

خندیدم. ا. داشت چی می گفت؟

اسکیت کنان کنار دارنل آمدم و برای اینکه کاملا متوقف شوم بازوی او را چسبیدم. شال گردن را از روی پیشانی روی چشمانم کشیدم و همه چیز جلویم تیره و تار شد. دارنل گفت: ((دیوونه شدی پسر! ممکنه خودت رو به کشتن بدی.))

گفتم: ((به هیچ وجه، من می خوام امروز بیست دلار از شما ببرم!))

صدای اسکیت استرچ را شنیدم که کنار قرار گرفت. پرسید: ((راستی راستی می خواهی این کار و بکنی؟ تو واقعا می خواهی با چشمان بسته از وسط اون همه ماشین رد بشی؟))

گفتم: ((بینم، تو می خواهی حرف بزنی یا اسکیت کنی؟ اولین کسی که از خیابان میلر بدون توقف رد بشه برنده س.))

هنا دوباره داد زد: ((لوک، دیوونه نشو!))

این آخرین چیزی بود که قبل از شروع مسابقه ی سه نفریمان شنیدیم. به جلو خم شده بودم و به سرعت در خط مستقیم اسکیت می کردم. صدای کشیده شدن تیغه ی اسکیت آنها را روی آسفالت خیابان می شنیدم. رفته رفته سرعتم زیادتر شد. می توانستم صدای رفت و آمد اتومبیل ها را در خیابان میلر بشنوم. صدای یک بوق را شنیدم و سپس صدای داد و فریاد یک نفر را. در حالی که جلویم کاملا سیاه بود سمت پایین تپه پیش می رفتم و می خندیدم...

لوک مواظب باش!

صدای فریاد دارنل را شنیدم. و سپس صدای گوش خراش ترمزها و کشیده شدن لاستیک روی آسفالت. به همراه آن، صدای بوق ماشین شنیده شد. سرم را بالا گرفتم و خندیدم. در حالی که تیغه ی اسکیت هایم روی زمین سوت میکشیدند و به داخل خیابان میلر وارد شدم و از آن گذشتم. سپس از سرعتم کاستم و آرام آرام متوقف شدم و شال گردن را از روی چشمانم برداشتم. دارنل را دیدم که با دهان باز لب پیاده روی خیابان میلر ایستاده بود و وحشت زده به من نگاه می کرد و سرش را ناباورانه تکان می داد. استرچ اسکیت کنان به طرفم آمد و فریاد زد: ((تو واقعا دیوونه ای! سه بار نزدیک بود کشته بشی!))

به آرامی دستم را بالا آوردم و گفتم: ((پول، لطفا!))

استرچ اسکناس بیست دلاری را با عصبانیت که دست من کوبید و گفت: ((آشغال خوش شانس!... تو دیوونه ای... واقعا دیوونه. دیوونه، نقطه.))

خندیدم و گفتم: ((تشکر از تعریف هایت! و همچنین از ده دلار!))

استرچ غر غر کنان به طرف بالای خیابان و به طرف دوستانش اسکیت کرد. دارنل منتظر ماند تا ترافیک کم شود و سپس به طرف من آمد. عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و با صدایی مه می لرزید گفت: ((کم مونده بود کشته بشی. لوک، چرا این کار رو کردی؟))

خندیدم و گفتم: ((چون میتونم.))

شب چهارشنبه هوا برای اردوی شبانه گم تر شده بود. با وجودی که همه ی درختان لخت بودند، چوب بوی تازه و خوبی داشت و همه چیز تقریبا مثل بهار بود. ابرهای سفید در ارتفاع بالا لکه هایی در آسمان آبی روشن بعد از ظهر به وجود آورده بودند. در مسیر حرکت ما از میان درختان بلند به سمت محل اردو شاخه ها و برگ های خزان زده زیر پاهای ما صدا می کردند. جمجمه ی کوچک را در دستم می فشردم. کوله پشتی سنگین باعث شده بود که کمی دلا راه بروم. تعدادی از بچه ها مشغول خواندن ترانه ی بیتل ها بودند. پشت سرم چندتا دختر برای هم لطیفه تعریف می کردند و پس از هر جک، دسته جمعی زیر خنده میزدند.

آقای بندیکس، مربی بسکتبال، و خانم ریموند یکی دیگر از معلم های ورزش، پیشایش همه در مسیر پر پیچ و خم در میان درختان حرکت می کردند. من تقریبا در وسط صف طولانی بچه ها قرار داشتم. رویم را برگرداندم و هنا را پشت سر خود دیدم. اندکی مکث کردم تا به من رسید. بادگیر آبی خود را پوشیده و کلاهش را روی سرش کشیده بود. وقتی راه می رفت روی یک تکه عصا تکیه می داد و خیلی سعی داشت همپای بقیه باشد. پرسید: ((آب همراهت داری؟))

گفتم: ((پدر و مادرت اجازه دادن بیای؟ مچ پات بهتر شده؟))

ابروهایش را در هم کشید و جواب داد: ((راستش رو بخوای نه. ولی بهشون گفتم من هر جور شده باید بروم. به هیچ وجه حاضر نبودم این فرصت را از دست بدهم. ببینم آب همراهت داری؟ دارم هلاک میشم!))

گفتم: ((البته که دارم.)) و بطری آبی را که در کوله پشتی داشتم بیرون آوردم و گفتم: ((تو مگه با خودت آب نیاوردی؟))

آهی کشید و گفت: ((بطری آبم گویا سوراخ داشته. آبش خارج شده و تمام لباس های اضافی را که توی کوله پشتی داشتم خیس کرده. حالا دیگه هیچی ندارم که بپوشم.))

بطری آب را به او دادم. به عصایش تکیه داد و کلاه بادگیرش را عقب زد و من برای اولین بار صورتش را دیدم. پوست صورتش با لک ها و جوش های بزرگ قرمز پوشیده شده بود. حیرت زده پرسیدم: ((هنا؟... اونا چیه؟ صورتت...))

به سرعت گفت: ((به من نگاه نکن!)) سپس پشتش را به من کرد و یک قلپ طولانی از آب بطری را فرو داد. دوباره پافشاری کردم: ((ولی اونا چیه؟ پیچک سمی یه؟))

در حالی که صورتش را همچنان از من دور نگه می داشت جواب داد: ((نه، فکر نمی کنم. وقتی از خواب بلند شدم تمام صورتم جوش زده بود. به نظر می رسه نوعی حساسیت باشه. تمام بدنم همین طوریه...)) سپس آهی کشید و افزود: ...مثل اینکه شانس به من پشت کرده.))

بطری آب را به من پس داد و کلاه بادگیر آبی را روی سرش کشید گفت: ((از آب متشکرم.))

پرسیدم: ((خارش هم داره؟))

با لحنی عصبانی گفت: ((من اصلا نمی خوام دربارش صحبت کنم!)) و سپس چوب زیر بقلش را محکم چسبید و با خشونت و ناراحتی از من جلو افتاد، در حالی که پای بانداژ شده اش را به دنبال خود می کشید. با خود فکر کردم شاید تقصیر من باشد که با این همه بد شانسی روبه رو شده است. و جمجمه را در جیبم لمس کردم. ولی راستی چرا تمام این بدبختی ها سر او می آمد. چرا نباید شانس کافی برای هر دوی ما وجود داشته باشد؟ وقت زیادی برای فکر کردن به آن نداشتم. از پشت سر صدای جیغ ها و فریاد های ناشی از ترس به گوش رسید. رویم را برگرداندم

و بچه ها را دیدم که از جاده بیرون می دوند و با داد و فریاد کمک می خواستند. به طرف آنها دویدم. کوله پشتی سنگین روی پشتم بالا و پایین می پرید. شتابزده پرسیدم: ((چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟)) ولی در جوابم آنها فقط جیغ می زدند.

و سپس چشمم به دو مار قهوه ای بزرگ افتاد که از شاخه ی یک درخت کوتاه به پایین آویزان بودند و عملا مسیر را بسته بودند.

آن دو جانور کاملا هم رنگ درخت بودند بدن های دراز خود را کلفت تر از شلنگ آب بودمی چرخاندند و دور خود حلقه می زدند و آرواره هایشان صدا می داد. بدون لحظه ای درنگ دست هایم را بالا گرفتم و به جلو پریدم. صدای آقای بندیکس را شنیدم که فریاد زد: ((لوک... چه کار داری می کنی؟ به اونا نزدیک نشو!)) جیغ های ناشیاز وحشت بچه ها در جنگل می پیچید. آقای بندیکس با لحنی آمرانه فرمان داد: ((از اونا دور شو!))

اما من می دانستم که هیچ چیز نمی تواند به من آسیب برساند. می دانستم که شانس خویم مرا حفظ خواهد کرد. دست هایم به سرعت حرکت کردند و با هر دست یک از مار ها را گرفتم. انگشتانم را دور گردن کلفتشان حلقه کرده و سپس با یک حرکت سریع آنها را از تنه ی درخت جدا کردم. سپس دست هایم را بالای سرم گرفتم. ((ای وای!)) تا آن لحظه در نیافته بودم که آنها چقدر بلند هستند و چقدر قوی. در همان حال که دو مار با پیچ و تاب هایشان سعی داشتند خود را آزاد کنند، فریادی از بهت و شاید هم از ترس، از گلویم خارج شد. چشمان ریز و درشت آنها را دیدم که درخشیدند. و آرواره هایشان را که باز بودند. سپس سر هر دو مار با سرعت به طرف من به حرکت درآمد. آرواره هایشان با شدت در زیر آن چشمان درخشان باز و بسته شدند_ همچون دهان دو تله ی خرس. در همان حال که آن دو دهان گشاد با دندان های تیز و بلندشان باز و بسته می شدند، احساس سرمای عجیبی کردم. سرهایشان به شدت در هوا تکان می خورد. تنه هایشان پیچ و تاب می خورد و می لرزید. لکه های غلیظ و سفید زهر از دندان های تیز و خمیده ی آنها بیرون زده بود.

فریاد های ترس در اطرافم بیشتر شده بود. به آن سر ها و دندان هایی که باز و بسته می شدند و آن چشمان سیاه و درخشان خیره شده بودم... تا جایی که به نظر می رسید مارها نیز دارند جیغ می کشند.

و سپس، هر دو مار با تکان های سخت از دست هایم رها شدند. در اثر تکان بدن های آنها ناچار شدم دست هایم را باز کنم و آنها روی زمین افتادند و یکباره ناپدید شدند. در زیر توده ی برگ های خشک و و فرش قهوه ای زمین جنگل و در میان شاخه ها و برگ های فرو ریخته غیبتشان زد.

با شانه هایی آویخته و نفس بند آمده ایستاده بودم. همه ی بچه ها دورم جمع شده بودند. با دست هایم که همچنان باز بودند روی گوش ها، گونه و تمام صورتم را لمس کردم.
منتظر بودم درد ناشی از گزیدن مارها سراسر وجودم را پر کند. اما، نه سوزشی بود و نه اثری از درد و نه نشانه ای از گزیدگی.

آنها آنقدر به من نزدیک شده بودند که نفسشان را روی پوست صورتم حس کرده بودم. اما مرا نگزیده بودند.
صدای آقای بندیکس را شنیدم که گفت: ((پسر، چقدر شانس آوردی!)) یک دستش را روی شانه ام گذاشت و صورتم را واری کرد. ((من تا حالا آدمی به خوش شانسی تونیدم. لوک، چرا این کار رو کردی؟ می دونی که اون مارها خیلی سمی هستند؟ سمشون مرگباره! چرا این کار رو کردی؟))

به او خیره شدم، ولی جوابی ندادم. نمی دانستم که چه جوابی بدهم. چگونه می توانستم که به او توضیح دهم؟ چگونه می توانستم برای دیگران شرح دهم که واقعا خوش شانسی بودن چه احساسی داره؟
بچه ها اطرافم را گرفته بودند و هر یک مرا به گونه ای تحسین و تشویق میکرد. بعضی هم از اینکه زنده مانده بودم به من تبریک می گفتند. همه درباره ی من، اینکه چقدر شجاع هستم صحبت می کردند.

هنا را دیدم که به یک درخت تکیه داده است. عصا زیر بقل، تنها ایستاده بود. او تنها کسی بود که نه لبخندی بر لب داشت و نه کلمه ای تحسین آمیز بر زبان رانده بود. لکه ها و جوش های سرخ رنگ راروی صورتش دیدم. او را نگاه کردم که یک عصا را از زیر یک بازو به زیر یک بازوی دیگر منتقل کرد. و نگاه متفکرانه ی او را دیدم که باچشمان تنگ شده اش گویی داشت مرا مطالعه می رد. سرش را تکان داد و با همان حالت سرزنش آمیز مرا نگاه کرد.
در آن لحظه، متوجه شدم که او حسودیش می شود. نسبت به خوش شانسی من حسادت می کرد.
حسادت به خاطر اینکه دیگر او نبود که قهرمان و مرکز توجه همه بود. او دیگر خوش شانس ترین فرد در مدرسه نبود.

با مشاهده ی چهره ی عصبانی او با خود فکر کردم: ((هنا، متاسفم.)) برای او واقعا احساس تاسف کرده بودم. و در ضمن، واقعا خودم را گناه کار حس کرده بودم. اما دیگر چنین احساسی نداشتم.
با خود گفتم: ((هنا، حالا دیگر شانس با من یار شده و قصد دارم آن را برای خودم نگه دارم. گفتم: ((خوب بچه ها، حاضرها باشید! فقط یک بازی دیگه مونده که ببریم!)) و با حوله به شوخی به پشت سام مالرونی زدم. درهای کمد بسته شد. بچه ها بند کفش های بسکتبالشان را بستند.

مالرونی در حالی که از لای در رختکن به سالن نگاه می کرد گفت: ((اون بچه های دیورمیلز رو دیدی؟ هر کدومشون یک غوله! حتما روزی پنج نوبت به اونا استیک می دن!))

گفتم: ((بزرگ بودن به معنای خوب بودن نیست! اونا هیکلشون مثل گاوه! به همین دلیل خیلی کند هستند.))
جی باکسر گفت: خیلی راحت دورشون می زنیم!

به آنها گفتم: ((شما کارتون نباشه. هر کجا که هستم فقط توپ رو به من برسونید! توپو به من بدید من اونو گل می کنم. بچه ها من امروز خیلی احساس خوش شانسی می کنم.))

استرچ در حالی که پیراهنش را می پوشید گفت: ((هی پهلوون... تو که خوره ی توپ نیستی؟ هستی؟))
قبلا وقتی استرچ به من توهین می کرد بچه ها می خندیدند. ولی حالا دیگر این طور نبود. همه ی آنها جانب من بودند. مگر نه اینکه همه دوست دارند جانب شخص برنده باشند؟

گفتم: ((هی استرچ، تو رو چی باید صدا کنم؟ خوره نیمکت؟))

همه خندیدند.

استرچ هم خندید. حالا من فقط در زمره ی برنده ها بودم او نیز شروع کرده بود به اینکه با من کمی مهربان تر باشد. در یکی از تمرین ها حتی چند نکته در مورد دریبل زدن به من یاد داد بچه ها به سمت سالن مسابقه به راه افتادند. صدای فریاد های جمعیت روی سکو ها رامی شنیدم. و صدای مداوم خوردن توپ بسکتبال به زمین را در حالی که شیرهای دیورمیلز در حال گرم کردن خود بودند می شنیدم. بستن بند کفشهایم را تمام کردم و گفتم: حالا نوبت شیر کشی است! سپس ایستادم. و خواستم در کمدم را ببندم. دست چپم لای در کمد ماند. در همان حال که درد در بازویم می پیچید حیرت زده گفتم: هی!

دستم را با شدت تکان دادم. به این وسیله سعی داشتم درد را از آن دور کنم. مچ دستمی سوخت. انگشتانم را تکان دادم، دستم را عقب و جلو بردم تا ببینم آسیبی به آن رسیده است یا خیر. ظاهرا مشکلی نبود و هیچ استخوانی نشکسته بود. اما دستم قرمز شده بود و متوجه شدم دارد ورم می کند. زیر لب گفتم: حالا وقت فکر کردن به آن نیست.

با دست راست در کمد را بستم و در حالی که هنوز دست چپم را تکان می دادم باعجله به سمت استادیوم به راه افتادم. وقتی قدم به درون زمین گذاشتم، جمعیت داخل استادیوم تشویقم کردند. متوجه درگوشی صحبت کردن چند تا از بازیکنان دیورمیلز شدم که با انگشت مرا به هم نشان می دهند.. آنها می دانستند که بازیکن ستاره کیست. آنها می دانستند که امروز چه کسی زمین و بازی را از دست آنها خواهد گرفت.

همه ی ما دور آقای بندیکس حلقه زدیم. او گفت: مواظب این بچه ها باشید. بازی رو آروم کنید. ابتدا اونا رو بسنجید و ریتم بازیشونو به دست بیارین. حالا برید و بهشون نشون بدید دفاع کردن یعنی چه.

خودم را وسط انداختم و گفتم: ((فقط توپ رو به من برسونید! میدونم که امروز همش زیر حلقه آزاد خواهم بود.!!)) در وسط زمین، دست هایمان رو دور گردن هم انداختیم و سه بار هورا کشیدیم و آماده ی بازی شدیم. سکو ها را با چشم دنبال هنا کاویدم. گفته بود که سعی می کند برای بازی امروز به استادیوم بیاید.

او را دیدم که در کنار دیوار قسمت تماشاچیان در یک صندلی چرخدار قوز کرده بود. پای مسدومش را روی جاپایی صندلی گذاشته بود و یک بانداژ بزرگتر از قبل دور آن دیده می شد.

با خود تکرار کردم: فکر می کنم پاش نمی خواهد خوب بشود و همراه با این فکر، موجی از احساس گناه در خود حس کردم.

بیچاره هنا.

دنبال پدر و مادرم گشتم. سپس یادم افتاد که آنها امروز نمی توانند بیایند چون قرار بود مبلمان جدیدمان را بیاورند و آنها مجبور بودند برای تحویل گرفتن آن در خانه بمانند. نگاهم را از جماعت برگرفتم. باید به فکر بازی می بودم. تا ثانیه هایی دیگر بازی شروع می شد و من وقت فکر کردن به هنا و مشکلات او را نداشتم. به دایره ی وسط زمین رفتم تا جامپ بال شروع بازی را انجام دهم. با نوک انگشت توپ را در هوا به سمت مالرونی فرستادم و بازی آغاز شد.

توپ را در میانه ی زمین دریل کرد و سپس با یک پاس بلند آن را برای من فرستاد. آه از نهادم بر آمد. توپ از میان انگشتانم سر خورد و از زمین به خارج رفت. گفتم: ((مالرونی، خیلی محکم فرستادی! فکر می کنی داشتی برای کی پرتاب می کردی؟))

شانه اش را بالا انداخت و شروع به دویدن به طرف سبد شیر ها کرد. صدای مربی را شنیدم که فریاد زد: ((لوک، برو جلو! بالا بجنب! نشون بدید که زنده ای!))

بازیکن گارد حریف به آرامی توپ را به سمت من دریل کرد. به سمت او یورش بردم و دستم را دراز کردم که توپ را از او ببرایم ولی موفق نشدم. او به آسانی مرا دور زد و به حلقه نزدیک شد و توپ را با یک دست به درون حلقه رها کرد و دو امتیاز برای تیم خود به ثبت رساند. زیر لب گفتم: ((عجیبه!)) و دست چپم را تکان دادم. درد آن تبدیل به یک درد خفیف دایمی شده بود ولی همچنان ورم داشت.

به سمت دیگر زمین رفتم. پاسی را که برایم پرتاب شده بود گرفتم. با یک چرخش مدافع رو به رویم را پشت سر گذاشتم و به طرف حلقه شوت کردم. شوت آسانی به نظر می رسید ولی خطا رفت. ((چی؟)) صدای غر غر تماشاچیان را شنیدم. صدای تماشاچسانی که از گل نشدن این توپ حیرت کرده بودند از گوشه و کنار به گوش می رسید.

مالرونی به شانه ام زد و گفت: پسر، آرام باش. سعی کن بازی همیشگی خودت روبکنی. راحت باش و بازی تو بکن چند ثانیه بعد به طرف حلقه یورش بردم و رویم خا شد. روی خط پنالتی ایستادم... در کمال ناباوری هر دو پرتابم خطا رفت!

همه و غرغره های بیشتر از سکوها به گوش رسید. آقای بندیکس را دیدم که سرش را تکان می داد. یک پاس دوزخ از ناحیه ی جی باکستر از وسط پاهایم عبور کرد و به اوت رفت و موجب خنده و استهزای بتزیکنان تیم مقابل شد.

سپس سه شوت پی در پی دیگر را گل نکردم. مالرونی با بالا آوردن مشتش خواست به من دلگرمی بدهد و گفت: هیچ مساله ای

نیست. لوک، سعی کن بازی خودت رو بکنی! مطمئن باش بهشون می رسیم!

شیر ها دوازده به چهار جلو بودند. یک پاس دیگر دریافت کردم و به طرف حلقه به راه افتادم. به بالا پریدم تا توپ را از بالا به داخل سبد بکوبم. دستم محکم به میله ی حلقه خورد و از شدت درد نالیدم. توپ را دیدم که از بالای تخته به بیرون رفت.

در حالی که از زمین بلند می شدم زیر لب گفتم: ((اوه خدای من! چه اتفاقی داره می افته؟)) در انتهای دیگر زمین توپی را که به پشت حلقه خورده بود، در هوا قاپیدم. از کنار یک بازیکن غول پیکر حریف جا خالی دادم و به آسانی از او دور شدم. سرعت گرفتم و توپ را به نیمه ی زمین خود آوردم. نگاهی به حلقه انداختم و خود را آماده کردم که یک شوت سه امتیازی بکنم. ولی پایم به هم پیچید. احساس کردم نوک یک کفشم به پشت کفش دیگرم خورد و در واقع روی کفش خودم سکندری خوردم و در همان حال که به طرف زمین می رفتم توپ را دیدم که در دست یکی از شیرها آرام گرفت. با شکم به زمین خوردم. دست ها و پاهایم روی زمین ولو بودند. فکر می کنم صدای آخم را همه شنیدند. و من هم صدای خنده و آه تماشاچیان را از روی سکوها شنیدم.

بله. بعضی ها داشتند به من می خندیدند. نالیدم: ((چه اتفاقی افتاده؟))

هر طور بود از روی زمین بلند شدم و با حرکت سر سعی کردم در را از خودم دور کنم.

–واقعیت نداره. نمیتونه واقعیت داشته باشه!

دست در جیب شورت ورزشیم کردم تا جمجمه ی خوش شانسیم را لمس کنم. جیمم را گشتم. هر دو جیمم را گشتم.

–چی...

نه. باورم نمی شد. امکان نداشت. جمجمه غیبش زده بود.

دیوانه وار هر دو جیمم را می گشتم و در همان حال به طرف نیمکت دویدم و فریاد زدم: تایم اوت! تایم بگیرید!

آیا جمجمه از جیمم افتاده بود؟ با چشمان کاوشگر زمین براق و پولش خورده مسابقه رامی کاویدم.

هیچ نشانی از آن نبود.

ملتسمانه گفتم: ((تایم اوت!))

صدای سوت را از کنار زمین شنیدم. باید همین حالا آن را پیدا می کردم! بدون آن نمی توانستم بازی کنم. چشمانم

کف زمین را می کاوید. با سرعت تمام شروع کردم به دویدم به سمت نیمکت. بازیکن غول پیکر حریف را ندیدم... تا

اینکه با هم تصادف کردیم. مستقیماً به سمت او دویده بودم و چنان با شدت به او خوردم که بی اختیار گفتم آخ. و سر

هایمان با یک دیگر برخورد کردند.

صدای آخی از نهاد من برآمد چنان بلند بود که فکر می کنم تمام تماشاچیان نیز آن راشنیده باشند. دردی کور کننده

در سرم پیچید. جلوی چشمم ابتدا چنان تیره و سپس چنان روشن شد که گویی به درون قرص خورشید نگاه می

کنم.

احساس کردم که دیگر پاهایم از من فرمان نمی برند. حس می کردم دارم به درون یک سیاهی عمیق و بی انتها

سقوط می کنم. پس از لحظاتی در میان نقطه های نورهای زرد رنگ به هوش آمدم. نقاط نورانی در آن بالا بر فراز من

چشمک می زدند و با هر چشمکی موجی از درد در سرم می پیچید و تاپشت گردنم می رسید.

چند بار پلک زدم. آن قدر پلک زدم تا دریافتم که به چراغ های موجی روی سقف استادیوم خیره شده ام.

به پشت روی کف سالن افتاده بودم و یک زانویم بالا و دست هایم در دو طرف قرار داشت. به سقف سالن خیره شده

بودم تا اینکه صورت هایی بین من و سقف حایل شدند. چهره ی بازیکنان بود. و سپس چند آدم بزرگ نگران، و سپس

صورت آقای بندیکس که مثل یک بالن هوای گرم رویم دلا شده بود. فقط یک کلمه از گلویم خارج

شد: ((چه...)) گلویم خشک شده بود؛ آن قدر خشک که قادر به بلعیدن نبودم.

مربی با صدای ملایم گفت: ((لوک، از جات تکنون نخور.)) چشمان تیره اش به درون چشمانم زل زده بود و مرا مطالعه

می کردند.

–((تو در اثر ضربه بی هوش شدی. سعی کن حرکت نکنی. همین الان تو رو به اتاق اورژانس می بریم.))

با ناله گفتم: چی؟... آه نه!

غلطیدم و به پهلو قرار گرفتم و سپس با زانوان لرزان از جا برخاستم. کف سالن بسکتبال زیر پایم ثابت نمی

نمود؛ درست مثل اینکه در یک دریای طوفانی سوار قایق باشم.

آقای بندیکس دستش را دراز کرد تا بازویم را بگیرد و گفت: ((لوک، تکنون نخور.))

اما من بازویم را از دست او بیرون کشیدم و تلوتلوخوران از دایره ی افرادی که در اطرافم قرار داشتم بیرون آمدم. با حالتی زار گفتم: ((نه... بیمارستان نه!))

باید آن جمجمه را پیدا می کردم. آن جمجمه تنها چیزی بود که نیاز داشتم و اگر آن را پیدا می کردم همه چیز درست می شد.

جمجمه...

پایم به پای یک نفر گیر کرد و نزدیک بود دوباره زمین بیوفتم. تلوتلوخوران به سمت رختکن رفتم. کف پوش چوبی زیر پایم تاب می خورد.

– (لوک... برگرد!)

نه، محال بود. در اتاق رختکن را با شانه هل دادم و آن را باز کردم. در حالی که یک دستم را به کمد ها می گرفتم به طرف انتهای سالن رفتم. در مقابل کمد خودم ایستادم و در را چنان کشیدم که محکم به دیوار خورد.

– کجاست؟ کجا؟

دیوانه وار جیب های لباس هایم را گشتم. هر چیزی را که برمی داشتم پس از گشتن تمام سوراخ سمبه هایم، آن را روز زمین می انداختم.

– کجا؟ کجا؟

در جیب های شلوارم نبود. در جیب پیراهنم نیز نبود. در جیب گرمکنم نیز آن را نیافتم. کف کمد؟ نه، در آن جا هم نبود.

تلوتلوخوران از روی توده ی لباس های ولو شده در کف سالن گذشتم و از میان دوردیف کمد ها به طرف ابتدای سالن رفتم. دوان دوان استادیوم را طی کردم، از در خارج شدم و شروع به بالا رفتن از پله ها کردم. لحظاتی بعد، تک و تنها در راهروی خالی و طولانی قرار داشت.

همان طور که می دیدم جیرجیر کفش هایم را روی زمین سخت می شنیدم. یک لحظه احساس می کردم که دیوار ها و سقف چنان به من نزدیک شده اند که ممکن است در اثر فشار آنها خفه شومو لحظاتی بعد همه چیز سر جای خود می دیدم. به سراغ کمد خودم رفتم. کمد 13 شانس.

مجبور شدم سه بار امتحان کنم تا رمز قفل صحیح باشد. ولی بالاخره قفل را باز کردم و در را کشیدم.

دستم را در جیب کتم کردم. و سپس جیب دیگر را گشتم. سپس نفسی که در سینه ام گیر کرده بود به صورت آهی بلند از شادی تماس آن با دستم از سینه ام خارج شد:

– کجاست؟ باید اونو پیدا کنم! کجا؟ کجا؟

آه، بله!

از شادی در پوست خود نمی گنجیدم! جمجمه را در دست خود داشتم. محکم آن را فشردم. خیلی خوشحال بودم. واقعا خوشحال!

آن را از جیب کتم بیرون آوردم. جمجمه را بالا آوردم و جلوی صورتم گرفتم. جلو آوردم تا آن را بهتر ببینم.

و سپس فریادی از وحشت از گلویم خارج شد.

چشم ها!... تیره و تاریک بودند. نه قرمز بودند نه می درخشیدند. و... صورتش نیز تغییر کرده بود! دندان های ناصاف و خندان از بین رفته بود. دهان بازش در یک اخم ناشی از عصبانیتی ترسناک به پایین انحنا یافته بود.

ناخود آگاه گفتم: نه... غیر ممکنه!

جمجمه را زیر نور گرفتم. از چشمان شیشه ای قرمز خبری نبود! دو حلقه ی گرد و عمیق چشمانش خای بودند. جمجمه با حالتی خوف انگیز به من خیره شده بود. این تغییرات چه معنی داشت؟ آیین واقعه چگونه رخ داد؟ قبل از آنکه بتوانم به طور واضح درباره ی آن فکر کنم، چشمم به چیزی در کمد بازافتاد. یک درخشش ملایم. یک نور که به آهستگی حرکت می کرد و به تدریج بزرگتر می شد، چنان که گویی جلو می آمد. سپس دایره ی نورانی به دو قسمت تبدیل شد. به دو دایره نورانی قرمز. در پایین ترین قسمت کمد و تقریباً نزدیک به کف آن.

داشتم جمجمه را محکم می فشردم و در همان حال، دو دایره ی قرمز نورانی به تدریج نزدیک تر شدند. تمام فضای کمد روشن شده بود. دیوارهای تیره ی آن، تصویر دو دایره ی نورانی را منعکس می کردند که هر لحظه نورانی تر می شدند و سرانجام چون دو

شعله ی آتش می درخشیدند. متوجه شدم که آن دو دایره دو چشم سرخ رنگند؛ دو چشم نورانی و شعله ور که در تیرگی کمد شماره 13 بودند.

در همان حال که گربه ی سیاه به آرامی از کمد قدم به بیرون نهاد چنان به عقب پریدم که گویی در هوا شناور بودم! یک گربه سیاه با چشمان قرمز شعله ور! همان گربه سیاه سابق! گربه ی سیاه لب هایش را عقب برد و دندان های سفیدش را نشان داد و با خشونت به طرفم خرناسه رفت.

پشتم محکم به دیوار خورد. در مقابل روشنایی آن دو دایره سرخ نورانی چند بار پلک زدم. و در همان حال از ترس می لرزیدم و جمجمه را در مشت می فشردم. چنان محکم که دستم درد گرفته بود. گربه ی سیاه از کف کمد بلند شد. و سپس شکل دیگری به خود گرفت.

چنان که گویی ذوب شد. سپس شروع به قد کشیدن کرد. هر لحظه بلند تر شد. و به شکل یک انسان شد که سراپا سیاه بود و وکت بلند و سیاهی که به زمین می رسید به تن داشت. صورتش در تیرگی یک کلاه سیاه پنهان شده بود. همه ی صورتش پنهان بود... به جز چشمانش! آن چشمان آتشین ترسناک!

بی اختیار گفتم: ((تو... تو کی هستی؟ چی می خواهی؟))

از شنیدن صدای خودم یکه خوردم. اصلاً باور نمی کردم که قادر به حرف زدن باشم. سراپایم میلرزید. خود را به دیوار فشردم تا به زمین نیفتم. موجود کلاه پوش به آرامی از کمد دور شد. صدای غرش خش داری از زیر کلاه شنیده شد؛ صدایی که شبیه زمزمه ی خرد شدن برگ های روی زمین بود: لوک،... شانس تو تمام شد. نالیدم: آه، نه!

یک دست استخوانی از آستین سیاه بیرون آمد و جمجمه را از دست من قاپید.

با لحنی اعتراض آمیز گفتم: نه! نه!

– شانس تو تمام شد...

با صدایی لرزان و وحشت زده پرسیدم: ((تو کی هستی؟ کی... کی هستی؟ چطور وارد کمد من شدی؟ چی می خواهی؟)) متوجه شدم که دارم جیغ می کشم.

– شانس تو تمام شد.

با ناراحتی فریاد زدم: منصفانه نیست! آخه چرا؟ من هنوز بهش احتیاج دارم! موجود کلاه پوش زمزمه کرد: تمام شد... تمام شد...

چشمان سرخش از زیر نقاب کلاه می درخشیدند. دست استخوانی جمجمه ی کوچک راجلوی روپوش سراسر سیاه نگه داشته بود.

نالیدم: به اون شانس احتیاج دارم! من به اون جمجمه احتیاج دارم!

با شدت و سرعت آن را از او قاپیدم.

-به آن احتیاج دارم! باید پیشم باشه!

جمجمه را بالا آوردم و جلوی صورتم گرفتم و با چشمانی نگران به آن خیره شدم. چه بلایی سرش آمده بود؟ یک چیزی در داخل آن می جنبید... جمجمه هم در دست من می جنبید و سپس شروع به وول خوردن کف دستم کرد...

با مشاهده ی آن ناله از نهادم بر آمد: ((اوه...!)) جمجمه پوشیده از صدها کرم کوچک بود که به آرامی می خزیدند.

فصل نوزدهم

جمجمه از دستم افتاد و پس از برخورد با زمین به ان طرف سالن رفت. دیوانه واردستم را تکان می دادم و سعی داشتم با کشیدن آن به دیوار کرم های نفرت انگیز را از روی پوستم جدا کنم.

چشمان سرخ در زیر نقاب سیاه درخشش بیشتری پیدا کرده بود. موجود سیاه پوش باصدای خشک و زنگ دار گفت: لوک، تو تا اینجا از شانس زیادی برخوردار بوده ای... اما حالا شانس به پایان رسیده و باید بهای آن را

بپردازی

احساس کردم عضلات گلویم مثل چوب شده اند. به آن چشمان آتشین خیره شده بودم و سعی داشتم صورتی را در زیر آن نقاب تشخیص دهم.

«؟ چی؟ پردازم»

سعی داشتم ببینم چه کسی از پس آن نقاب در حال صحبت کردن با من است.

رویم را برگرداندم و هنا را دیدم که صدایی را شنیدم که گفت: «لوک، خیلی متاسفم»

روی صندلی چرخدارش به سرعت به این طرف می آمد. به جلو خم شده بود و با هر دودست چرخ های صندلی را می چرخاند.

کلماتی را نمی یافتم که بر زبان اورم. «... هنا...؟ چی»

هنا تکرار کرد: «واقعاً متاسفم»

«متاسف؟»

همچنان که جلوتر می آمد قطرات اشک را دیدم که چشمانش را پر می کردند و سپس به آرامی روی صورت پوشیده از جوش های سرخ می غلتیدند. سرم به چرخش افتاده بود و کاملاً گیج و مبهوت حرف او را تکرار کردم بودم.

: هنا با صدای ناله مانند گفت: اون منو وادار به این کار کرد! لوک، باور کن. من نمی خواستم این کار رو بکنم ولی به خدا اون منو وادار کرد

سپس دستم را گرفت و محکم فشار داد. دستش به سردی یخ بود. قطرات اشک از گونه هایش به پایین می غلتیدند

موجود نقاب دار با صدای خشک و بی روح گفت: «چه احساس برانگیز!»

ناباورانه پرسیدم: «هنا... اون تو رو وادار به چی کرد؟»

هنا درحالی که هنوز دستم را فشار می داد گفت: اون... اون منو وادار کرد جمجمه رو به تو بدم

. صدایم از حیرت و تا حدودی ترس می لرزید «چی؟»

تو اونو به من دادی؟ ولی... من فکر می کردم اونو پیدا کردم. فکر میکردم

هنا در حالی که گونه های خیسش را با هر دو دست پاک می کرد گفت: من مدتی طولانی از شانس خوبی برخوردار

بودم. اون موقع هایی رو یادت هست که من خیلی خوش شانس بودم؟ ولی بعدش شانس به من پشت کرد. جمجمه

رنگش تیره شد. و اومنو وادار کرد... اون وادارم کرد اسکلت رو در اختیار تو بذارم

ناباورانه او را نگاه می کردم. با لحنی فریاد گونه پرسیدم: ولی اون کیه؟ چطوری می تونه این کار رو بکنه؟

چشمان سرخش همچون دو خورشید عصبانی درخشیدند موجود نقاب دار با صدایی رعدآسا گفت:

-تا حالا متوجه نشدی لوک، تا حالا متوجه نشدی؟ من مالک سرنوشتم. من هستم که تصمیم می گیرم چه کسی از

شانس خوب و چه کسی از شانس بد برخوردار باشه!

زمره کنان نالیدم: ! نه!... این... احمقانه است....

هنا در حالی که صدایش می لرزید گفت: راست میگه. کنترل من در دست اونه و حالا کنترل تو

وسپس رویم دولا شد و ادامه داد:

تو واقعا فکر می کردی که می توانی از ان همه خوش شانسی استفاده کنی و بهایی برای ان نپردازی...؟

هنا با لحنی آرام و در حالی که به بازویم چسبیده بود گفت:

-... لوک من نمی خواستم جمجمه رو به تو بدم حتی یه فرصت هم بهت دادم که اونو بهم برگردونی...یادت؟ میاد؟

یادت میاد موقع مسابقه ازت پرسیدم که ایا اونو دیدی یا نه

سرم را با حالتی رقت بار به نشانه تایید حرفش تکان دادم. احساس کردم صورتم داغ شده است.

هنا ادامه داد: من می دونستم که پیش توست. چرا اونو پشش ندادی؟ من بهت فرصت دادم که برش گردونی...

چون نمی خواستم پیشت بمونه

مالک سرنوشت با همان صدای خشک زنگ دار گفت:

ولی حالا دیگر خیلی دیر شده!...حالا هر دوی شما به من تعلق دارید...

معتراضانه فریاد زدم: به هیچ وجه! من هیچ کدام از این اراجیف رو قبول ندارم!! چنین چیزی محاله! این فقط یه...

یه شوخی بی مزه است

هنا به اهستگی گفت: «... متأسفانه شوخی نیست. به من نگاه کن»

و به صورت پوشیده از جوش های قرمز و پای باندپیچی شده و صندلی چرخدارش اشاره کرد.

مصرانه گفتم: نه! برای من چنین اتفاقی نخواهد افتاد! من اجازه نخواهم داد!... من خودم... خودم سرنوشتم را تبیین

می کنم

مالک سرنوشت با صدای زنگ دار و خشن خود چنان قهقهه سر داد که روپوش سیاهش تکان می خورد . خنده اش بیشتر شبیه سرفه های خشک بود. در میان خنده گفت:

پسرک، تو واقعا فکر می کنی که می تونی سرنوشت رو شکست بدی ! هر چیزی رو که اتفاق می افته من کنترل می کنم ! تو فکر می کنی که واقعا می تونی علیه سرنوشت اقدام کنی ؟

فریاد زد: برام مهم نیست که تو چی می گی ! من اجازه نمیدم که به یه برده تبدیل بشم ! تو نمی تونی منو کنترل کنی ! ... تو نمی تونی ارباب سرنوشت نفس عمیقی کشید. چشمان سرخش در زیر نقاب کمرنگ تر شدند. با خشونت گفت:

ایا واقعا لازم است من قدرت خود را به تو اثبات کنم ؟ خیلی خوب هر طور تو می خواهی... سپس به جلو خم شد. انقدر به من نزدیک شده بود که قادر بودم درون نقاب را ببینم . می توانستم ببینم که او فاقد صورت است ! فقط دو چشم شعله ور درخشان بود که در سیاهی شناور بودند . با صدای خشکش گفت :

لوک ... ان حالت بیهوشی را که در استادیوم داشتی یادت هست؟ متاسفانه باید بگویم وضعیت از ان چه که فکر می کنی بدتر است. یک دست به گوشه های بزن... « چی ؟ »

و دست هایم بی اختیار به طرف گوشه هایم رفت . احساس کردم دستم تر شد. مایعی گرم ...

دست هایم را پایین اوردم. انگشتانم خون الود بود و گوش هایم در حال خون ریزی بودند ! پایین آمدن خون گرم روی لاله های گوشم را حس می کردم و سپس قطرات گرم خون را که روی گونه و سپس گردنم فرو می غلتیدند .

دیوانه وار کف دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و فشار دادم ارباب سرنوشت زمزمه کنان گفت: لوک، این کار خون ریزی را بند نخواهد آورد . آن خون لخته نخواهد شد . همین طور به خون ریزی ادامه خواهد داد . خیلی بد شانس است ... بد شانس بزرگ...

به التماس افتادم :نه ... خواهش می کنم ! خون ریزی رو بند بیار ... چشمان زیر نقاب دوباره درخشیدند :حالا به من اعتقاد پیدا کردی ؟ آیا قبول داری که تو به من تعلق داری؟ گفتم :خیلی خوب ... خیلی خوب . باور کردم ...

– سرنوشت تو در دست من است... سرنوشت هر دوی شما. شما باید بهای شانس هایی را که آوردید بپردازید. حالا باید با بد شانس رو به رو باشید...

ملتسمانه گفتم :نه ... خواهش می کنم به من بیشتر وقت بده . اوضاع من تازه داشت بهتر می شد. تیم بسکتبال ... برنامه انیمیشن... تیم شنا... من هر کاری بگی میکنم ... ولی وقت بیشتری بهم بده – وقت بیشتری در کار نیست

صدای خشک زنگ دار از دیوارهای کاشی شده منعکس شد . شعله های خشم از تیرگی درون نقاب بیرون جهیدند . خواستم حرفی بزنم ولی نتوانستم . پشت هنا سنگر گرفتم . مالک سرنوشت گفت:

اما ...

- شما در کنترل من هستید! از این به بعد شانس شما را من انتخاب می کنم! آیا می خواهید برای هردوستان آسان بگیرم؟ می خواهید

با لکنت گفتم: ب... بله ... هر کاری که بگی می کنم. هر کاری مالک سرنوشت برای لحظات طولانی سکوت کرد. چشم ها کمرنگ شده بودند. چنان که گویی به فاصله دوری عقب نشینی کردند. و سپس دوباره شروع به درخشیدن کردند.

بالاخره گفت: اگر می خواهید به هر دوی شما اسان بگیرم، این کاری است که باید انجام دهید...

مالک سرنوشت فرمان داد: جمجمه را به کس دیگر بده

وحشت زده گفتم: چی؟ تو؟ ... تو می خواهی من اونو به یکی دیگه بدم؟!

چشم ها در زیر نقاب برق زدند

- ان را به پسرک گنده که استرچ صدایش می زنند بده مدتی است مواظبش هستم. دو ماه خوش شانسی به او هدیه می کنم. و سپس او را هم در مالکیت خود در می اورم

:اعتراض کردم: نه، من نمی توانم این کار رو بکنم! این کار درست نیست! این ...

ارباب سرنوشت غرشی حاکی از خشم برآورد و گفت:

- در ان صورت خودت برای بقیه عمرت با بد شانسی دست و پنجه نرم خواهی کرد. تو و هر کسی در خانواده ات!

از ترس به خود لرزیدم. سرم گیج می رفت. احساس کردم خون گرم دوباره شروع به ریختن از گوشم کرد.

آیا می توانستم این کار را بکنم؟ آیا می توانستم استرچ را در همان راهی بیندازم که خود در آن افتاده بودم؟

احساس کردم هنا بازویم را فشرد و سپس صدایش را شنیدم که در گوشم گفت:

- لوک، تو ناچاری این کار رو بکنی. این تنها شانس ماست. به علاوه استرچ خواهان اونه ... مگه نه؟ اون که دوست

تو نیست. یه دشمنه. استرچ در تمام این مدت تو رواذیت کرده و حالا هم ارزوی شانس تو رو می کنه

درست است. استرچ دوست من نبود. ولی آیا من می توانستم مسئولیت نابودی زندگی استرچ را به عهده بگیرم؟

آیا می توانستم با اسیر کردن او در دست مالک سرنوشت مسوول بدبختی او باشم؟

هنا با چشمهای ملتمشش خود از روی صندلی چرخدارش به من خیره شده بود. به ارامی زیر لب گفت:

- این کار رو بکن. لوک، خودمونو نجات بده.

رو به مالک سرنوشت کردم و با صدای لرزان گفتم:

-خیلی خوب ... این کارو می کنم

چشم های زیر نقاب درخشیدند واز سرخی به زردی افتاب درآمدند. روپوش گشاد از هم باز شد و به نظر رسید که

به طرف بالا پرواز می کند و همچون دوبرال غول اسای خفاش بر روی ما گسترده شدند و سپس به ارامی پایین آمدند

..

احساس کردم توسط یک تاریکی عمیق احاطه شده ام. قادر به حرکت نبودم. تاریکی بر روی من گسترده شد ...

سیاه تر ... سیاه تر. شدیداً احساس سرما می کردم. سردم بود و احساس گم شدگی می کردم. درست مثلاً این بود

که مرا در زمین سرد و یخ زده ای مدفون کرده باشند. و سپس چند بار پلک زدم تا بالاخره نقطه هایی نورانی را

دیدم که بالای سرم چشمک می زنند . نقطه های نورانی سفید به تدریج پررنگ تر شدند آنقدر نورانی که مجبور شدم چشمانم را در بکشم .

مدتی طول کشید تا متوجه شدم که به سالن ورزش برگشته ام . کف استادیوم روی زمین افتاده بودم . تعدادی از بچه ها و دیگران دورم حلقه زده بودند . چشمان نگران و صورت های مضطرب .

یک نفر رویم دولا شد . صورتش که نزدیک تر امد او را شناختم . آقای بندیکس مربی بسکتبال بود که به من خیره شده بود . صورتش از گردنش اویزان بود . سعی کردم حرف بزنم ولی کلمات به صورت زمزمه ای نا مفهوم از گلویم خارج می شد .

«... آقای...؟»

آقای بندیکس به آرامی گفت:

«لوک ، از جات تکون نخور . تو بیهوش شده بودی ولی مطمئن باش که اتفاقی برات نمی افته

« بیهوش ؟»

او دوباره گفت: « همونطور بی حرکت بخواب . یک امبولانس در راهه »

بیهوشی و ضربه مغزی؟

دریافتم که انچه دیده بودم اتفاق نیفتاده است .

موجود نقابدار با ان چشمان شعله ور . مالک سرنوشت ، که از کمد شماره 13 قدم بیرون نهاده بود . پس گرفتن خوش شانسی . فرمان رد کردن جمجمه به استرچ . این ها هیچ کدام اتفاق نیفتاده بودند !

این ها همه یک رویا بودند . این ها همه کابوسی بودند که در اثر ضربه به سرم بر من ظاهر شده بود .

از جا جستم . زمین زیر پایم حرکت می کرد . سکوهای تماشاچیان به نظر می رسد به یک سمت متمایل شده بودند ... و سپس به سمت دیگر .

هنا را دیدم که در صندلی چرخدار خود در کنار دیوار و در انتهای سکوهای ردیف اول نشسته بود .

با خوشحالی به خود گفتم:

«او هنوز در استادیوم است! پس ما هرگز استادیوم را ترک نکرده ایم و هیچ یک از آن وقایع اتفاق نیفتاده اند. هیچ یک...»

خوشحال بودم و احساس آزادی می کردم! قبل از این که متوجه باشم ، داشتم به طرف در می دویدم .

صدای آقای بندیکس را شنیدم که فریاد زد: «لوک! هی لوک! وایسا»

وسپس خود را در بیرون از استادیوم یافتم که به طرف راهروهای خالی و تاریک می دویدم . با تمام سرعت می دویدم .

احساس شادی می کردم. و احساس اشتیاق به دور شدن از آن جا می کردم! دور شدن از مدرسه ... فرار از کابوس .

آیا جلوی کمد توقف کردم یا خیر ؟

حتما باید به کمد سر زده باشم چون وقتی وارد هوای آزاد شدم لباس و کاپشن پوشیده بودم . قدم به درون هوای یخ زده بیرون نهادم . ماه را دیدم که به صورت یک دیسک نقره ای در آسمان ارغوانی تیره به من لبخند می زد . لحظه ای ایستادم و هوای سرد و پاک شامگاهی را فرو دادم .

سپس عرض محوطه پارکینگ آموزگاران را دوان دوان طی کردم و به محل پارک دوچرخه ها رسیدم . آن روز با دوچرخه به مدرسه امده بودم و حالا هم قصد داشتم باسرعت هر چه تمام تر به خانه برگردم . آنقدر احساس خوشحالی می کردم که قادر بودم تمام راه تا خانه را برقصم . روی دوچرخه پریدم و فرمان آن را چسبیدم .

ولی یک اشکال وجود داشت صدای خشک کشیده شدن فلز بر روی زمین را شنیدم . از دوچرخه پایین امدم لاستیکم پنچر بود . نه ... هر دو لاستیک دوچرخه ام پنچر بود . زیر لب گفتم :. اوه ... لعنت به این شانس .. این اتفاق چگونه افتاد ؟

ولی اهمیتی نداشت . تصمیم گرفتم که دوچرخه را همان جا بگذارم و فردا آن را به خانه ببرم . در عرض پارکینگ دوچرخه شروع به دویدن کردم و به طرف خیابان رفتم . احساس کردم بند کفشم باز شده است . روی یک زانو نشستم تا بند آن را ببندم ولی بند کفش در میان انگشتانم کنده شد . به خود گفتم : اهمیتی ندارد و مسأله ای نیست . من چند تا بند کفش اضافی در خانه دارم و سپس پیاده به راه افتادم و قدم بر پیاده روی خیابان نهادم و پس از لحظاتی از عرض خیابان گذشتم . صدای فریادها و تشویق را از استادیوم در پشت سرم می شنیدم . حدس زدم که بازی باید دوباره شروع شده باشد . زیر لب گفتم : موفق باشی استرچ !!

یک خیابان بیشتر نرفته بودم که باران شروع شد . ابتدا آرام می بارید ولی باد به تدریج افزایش یافت و سپس باران با شدت تمام باریدن آغاز کرد . زیب کاپشنم را تا زیر گلو بالا کشیدم و کمی دولا شدم تا سریع تر بتوانم علیه باد حرکت کنم ولی باران به صورت امواجی از آب یخ زده ، یکی پس از دیگری به سر و سینه ام می خورد و مرا از رفتن باز می داشت .

صدایی شبیه شکستن چیزی را از پشت سر شنیدم . و سپس تیغه درخشان و چندشاخه صاعقه را دیدم که خانه آن طرف خیابان را روشن کرد و به دنبال آن غرش کرکننده رعد را شنیدم که زمین را لرزاند . با تمام نیرویم خود را به جلو هل دادم . درختان در مقابل نیروی باد و باران تقریبا تا مرز شکستن خم می شوند . من نیز قادر به حرکت نبودم . به یک درخت تنومند پناه بردم و زیر شاخه های آن پناه گرفتم . اما یک ضربه صاعقه شاخه ای از آن را شکست و شاخه شکسته جلوی پایم به زمین افتاد . نزدیک بود زیر شاخه له شوم !

از روی شاخه پریدم . و در همان حال ، تیزی های شکستگی آن دستم را خراش داد . یک برق دیگر چند متر جلوترم فرود آمد و چمن خیس را سوزاند .

چشمانم را تنگ کرده بودم و سعی داشتم از میان پرده باران جلوی پایم را ببینم . ازچمن دود به هوا بلند شد . در آن قسمتی که صاعقه فرود امده بود ، چمن سوخته وزمین سیاه شده بود .

باد مرا به عقب هل داد . باران همچون آبخار بر من فرو می ریخت . نفسم تنگ شده بود . سعی کردم نفس بکشم . و سپس ... در ورای باران ... درست در پشت امواج سنگین آب تیره ... دو نور درخشان را دیدم . دو چشم سرخ . مثل دو چراغ نیم سوخته اتومبیل ... دو چشم شیطانی که همراه با من حرکت می کردند و مراقب بودند .

مالک سرنوشت ...

به ناگاه همه چیز برایم روشن شد . آن چه دیده بودم یک کابوس نبوده . دانستم که پنچری چرخ ، توفان ، صاعقه ، شدت باران ... همه و همه نمایشی از قدرت بود . به هر جان کنده بود به خانه مان رسیدم و از معبر میان باغچه به طرف در خانه

حرکت کردم . روی سنگ فرش لیز آن سر خوردم و با صورت بر روی سنگ های خیس فرود آمدم .

« ن ن ن ... نه »

به زحمت از جا بلند شدم و تلو تلو خوران تا جلوی در آمدم . یک صدای رعد آسا و کر کننده شکستن چیزی وادارم کرد رویم را برگردانم و یکی از درخت های بلوط جلو خانه را دیدم که از وسط به دو نیم شده بود . به نظر می رسید در یک حرکت آرام سقوط می کند . یک نیمه لرزید ولی همچنان سراپا ماند . ولی نیمه دوم درخت پیر تنومند آرام آرام بر روی سقف خانه فرود آمد .

پنجره ها شکستند . شیروانی ها سقف به پایین سر خوردند و همراه با سرو صدا روی زمین افتادند . سرم را با یک دست پوشاندم و انگشتم را روی زنگ گذاشتم و دیوانه وار فشار دادم . سپس با هر دو مشت به در کوفتم و فریاد زدم: « باز کنید ! بابا ، ماما ، باز کنید آنها کجا رفته بودند ؟

چراغ های خانه روشن بودند . پس چرا در را باز نمی کردند ؟

یک غرش رعد مرا از جا پراند . آب باران تمام خیابان را گرفته بود و همچنین از روی سقف سایبان جلوی در همچون آبشار به پایین می ریخت . امواج باران پنجره اتاق پذیرایی را می لرزاند و با شدت به آجرهای جلوی دیوار خانه می خورد .

و آنقدر بر در خانه مشت کوفتم تا دستم به درد آمد در میان غرش دیگری از رعد فریاد زدم: در را باز کنید سپس صدای عقب کشیده شدن پنجره ای را شنیدم . به طرف خانه همسایه چرخیدم واز میان امواج باران خانم ژیلیس را دیدم که سرش را از پنجره اتاق خوابش بیرون آورده بود . چیزی گفت ، ولی در میان سرو صدای باران نتوانستم بشنوم .

. بالاخره موفق به شنیدن فریادش شدم: خونه نیستن ! لوک ، اونا رفتن بیمارستان .

قلبم از جا کنده شد . آیا درست شنیده بودم ؟

پرسیدم: چی ؟ چی گفتی ؟

چیزی نبود . فقط پدرت از پله ها افتاد . حالش خوبه . ولی اونو به بیمارستان ، بخش اورژانس بردن -آه ، نه

با مشت محکم به در خانه کوبیدم : نه ! نه ! نه ! ...

مالک سرنوشت داشت قدرت خود را به من نشان می داد . داشت به من نشان می داد که قدرت در دست کیست . داشت گوشه ای از بقیه زندگیم را به من می نمایاند .

دست هایم را دور دهانم حلقه کردم و از اعماق حنجره فریاد زدم: خیلی خوب !

آب بر روی سرم می ریخت و از درون لباس ها به زمین فرو می چکید و باد وادارم کرده بود که به دیوار خانه تکیه بدهم فریاد زدم: خیلی خوب ، تو برنده شدی... هر کاری بخواهی می کنم ! هر کاری...

و سپس چنین کردم . صبح روز بعد جمجمه را به استرچ دادم .
قبل از شروع کلاس ها استرچ را دیدم که جلو کمدش ایستاده بود . دادن اسکلت زردرنگ به او آسان ترین کار در دنیا بود .

استرچ توی کمدش دولا شده بود و داشت دنبال چیزی می گشت . کوله پشتی اش باز روی زمین بود . جمجمه را از جیب شلوارم در آوردم و آن را در کوله پشتی او انداختم .

او هیچ چیزی ندید و حتی نمی دانست که جمجمه در اختیار اوست .
با صدایی که سعی داشتم آرام جلوه کند ، گفتم: « سلام استرچ ... چه خبر ؟ »
داشتم صدایم نشان ندهد که در همین لحظه من چه بلایی بر سر او آورده ام – کاریکه زندگی او را برای همیشه نابود خواهد کرد .

دستم را چنان فشرد که درد گرفت و گفتم: سلام پهلوان ! سرت چطوره ؟ بدتر کیبی اون تغییری نکرده...
و سپس خندید

نگاه خیره ام را به او دوختم . پرسیدم: « سرم ؟ »
گفت: تصادف خیلی بدی بود . اگه سرت نشکسته باشه باید به سختی سنگ باشه ... حالت که بد نیست ؟
جواب دادم : « . نه ، خیلی هم خوبم »

استرچ خندید و گفت : « به هر حال ممنون که به من فرصت دادی بازی کنم »
و سپس شروع به بستن بند های کوله پشتی اش کرد . به کوله پشتی چشم دوخته و جمجمه را در درون آن پیش خودم مجسم کردم ، جمجمه ای که به استرچ رد کرده بودم ، چشمان سرخ و ریزی که احتمالا دوباره شروع به درخشیدن کرده بود . استرچ تا مدتی از شانس و فرصت های خوبی برخوردار خواهد بود . ولی بعد ...
استرچ در حالی که در کمدش را می بست گفت : شاید من و تو بتونیم بعدا کمی تمرین کنیم . من می تونم چند نکته مفید به تو یاد بدم که تو به نظر برسه بدونی داری چه کار می کنی...
گفتم : « . آره ... شاید »

حالت چهره استرچ جدی شد . گفت : راستشو بخوای ... تو بد نیستی . جدی می گم ... خیلی پیشرفت کردی . در واقع ، خیلی هم خوب هستی ! ... جدی می گم

برایم باورکردنی نبود . استرچ داشت از من تعریف می کرد .
شانه ام را بالا انداختم و من من کنان گفتم : « . همه چیز شانسی بوده »
استرچ تکرار کرد : « بله شانسی ! محاله ! پسرجون ، شانس به این چیزا کاری نداره . همش تلاش و مهارت خود آدمه . شوخی نمی کنم . شانس نقشی در زندگی آدم نداره و در مورد تو هم نداشته . خودت پیشرفت کردی !! »
وا رفتم . به سختی آب دهانم را قورت دادم و به یک باره خودم را آدم پستی احساس کردم .

استرچ این همه با من مهربان بود و من چه کار زشتی در مورد او انجام داده بودم !
من باعث شده بودم که او با یک عمر بد شانسی و یک عمر بردگی مالک سرنوشت روبه رو باشد .
صدای استرچ مرا به خود آورد: « . اوه ... داشت دفترچه علوم یادم می رفت »

کوله پشتی اش را روی زمین گذاشت و به طرف کمد برگشت تا آن را باز کند . در حالی که احساس سرگیجه و تهوع داشتم به کوله پشتی روی زمین خیره شده بودم . چه باید می کردم ؟ مرتب از خودم می پرسیدم که چه باید بکنم ؟

بد شانس‌هایم تمام روز ادامه یافت .

به سوالات امتحان جبر اشتباه پاسخ دادم و نمره صفر گرفتم . خانم ویکلی هشدار داد که اگر می خواهم واحدم را نیفتم بیشتر کار کنم .

هنگام ناهار پاکت شیرم را که باز کردم فاسد شده بود و وقتی متوجه آن شدم که یک قلمپ از آن را خورده بودم . و سپس تقریباً دل و روده هایم را جلوی همه بالا آوردم . پس از ناهار داشتم جلوی آینه دستشویی سرم را شانه می کردم که ناگهان یک دسته

مو لای دنده های شانه دیدم . از ترس خشکم زد و سپس یک دسته دیگر از موهایم لای دندانهای شانه کنده شد . متوجه شدم که به زودی تمام موهایم را از دست خواهم داد !

شتاب زده از دست شویی بیرون می آمدم که آستین پیراهنم به یک میخ گرفت و پاره شد . آنقدر ناراحت بودم که خانم ویکلی را ندیدم و از پشت محکم به او خوردم . فئجان قهوه‌ای که در دست داشت به هوا پرواز کرد و قهوه داغ سوزان به سرو پای او

پاشید . بعد از مدرسه هنا را پیدا کردم . او با صندلی چرخدارش به آرامی در راهرو به طرف در خروجی می رفت . پایش هنوز باند پیچی بود و صورتش همچنان پوشیده از جوش ها و لکه های سرخ . و متوجه شدم که یکی از چشم هایش نیز ورم کرده و تقریباً بسته بود .

صدایش زدم : هنا ... باید باهات صحبت کنم .

او با صدایی زمزمه مانند پرسید : « ردش کردی ؟ »

« چی ؟ »

با صدایی آهسته گفت :

– من صدایم را از دست داده ام . تو جمجمه رو به استرچ رد کردی ؟ ما چاره ای نداریم ، باید شانسمونو عوض کنیم . من به سختی قادر به دیدن هستم . پوست تمام بدنم دیوانه وار می خار . و همین طور که می بینی به سختی ...

حرف می زدم ... من ، من نمی تونم دیگه به این وضع ادامه بدم

گفتم : « من باید مالک سرنوشت رو پیدا کنم »

هنا آستین پاره پیراهنم را چسبید و ملتمسانه گفت :

– تو باید هر چی رو که گفته انجام بدی . باید دستوراتشو اطاعت کنی ! این تنها شانس ماس

پرسیدم : « چطوری می تونم اونو پیدا کنم ؟ »

هنا نوامیدانه گفت :

– تو اونو پیدا نمی کنی ، اون تو رو پیدا می کنه . اون در محل های بد شانس ظاهر می شه ، جاهایی مثل آینه های شکسته و یا جایی که عدد 13 نوشته شده باشه

گفتم : « با من بیا »

و او را به طرف کمد هدایت کردم . سر راه ، برای چند تا بچه ها که داشتند برای تمرین شنا به استخر می رفتند دست تکان دادم . خیلی دلم می خواست با آنها می بودم اما کارم فعلا مهم تر بود .
به هنا گفتم : ما باید با مالک سرنوشت صحبت کنیم . شاید اون دوباره از توی کمد من ظاهر بشه
هنا در همان حال که به سختی خود را به دنبال من می کشاند از درد نالید و نالان گفت:

– « پام خیلی درد می کنه! »

گفتم : « . ولی اون قول داده که بد شانس های ما تموم می شه »
رمز قفل کمد را وارد و درش را باز کردم . موجی از هوای ترشیده سالن را پر کرد . برای این که حالم به هم نخورد نفسم را در سینه حبس کردم .

هنا وحشت زده به کف کمد اشاره کرد و گفت : « ... ببین »

تعدادی گنجشک مرده کف کمد بود . همه انها مرده و در حال فاسد شدن بودند .
زیر لب گفتم : اون برای ما هدیه گذاشته ... ولی خودش کجاست ؟ فکر می کنی: پیداش بشه؟
مجبور نشدیم مدت زیادی انتظار بکشیم . لحظاتی بعد ، درخشش چشمان سرخ را در انتهای کمد دیدم . و سپس موجود تیره پوش از روی توده گنجشک های مرده گذشت و جلوی ما قرار گرفت . چشمان شعله ورش چشم همچنان در زیر نقاب سیاهش پنهان شده بود . با همان صدای خش دار پرسید:

– « آیا آنچه را که گفته بودم انجام دادی؟ آیا یک برده جدید برای من فراهم کردی ؟

در حالی که سعی داشتم نگاهم را از نگاهش بدزدم ، جواب دادم :
بله مگر قرارمون همین نبود ؟ و حالا نوبت توست که به رنج های ما پایان بدی ! همانطور که قول دادی بد شانس مارو تموم می کنی...

نقاب در هوا بالا و پایین شد و او به آرامی گفت : « نه ! »

هنا و من از حیرت و ترس خشکمان زده بود . پوشش سیاه همچون دو بال خفاش در هوا جنبید و او با صدای وحشت انگیزش گفت :

آیا شما فکر می کنید که در موقعیتی هستید که با مالک سرنوشت معامله کنید؟ من با کسی معامله نمی کنم ! من به کسی قولی نمی دهم ! شما ناچارید به هر چیزیکه سرنوشت برایتان رقم بزند قانع باشید!
هنا با لحنی گریان گفت : « ... ولی تو قول دادی که ! »

موجود شیطانی حرف او را قطع کرد:

شما ابتدا از شانس خوب برخوردار شدید و حالا نوبت پرداخت بهای آن است . شما نمی توانید این روند را از بین ببرید . باید بدانید که شما قادر به معامله کردن با سرنوشت نیستید ! و به همین دلیل هر دوی شما در بقیه عمرتان بهای شانس را که داشتید خواهید پرداخت!!

هنا در حالی که سعی داشت از روی صندلی چرخدار بلند شود و دامن پوشش سیاه را بگیرد با التماس گفت:
« نه ! صبر کن ... صبر کن !! »

مالک سرنوشت چرخ زده و هوای دم کرده و نفرت انگیز را به هم زد . سپس پا بر روی توده لاشه های پرندگان گذاشت و دوباره درون کمد شماره 13 جا گرفت .
در یک چشم به هم زدن ناپدید شد .

گنجشک های مرده کف سالن و کمد مرا کثیف کرده بودند . به طرف هنا چرخیدم . شانه هایش بالا و پایین می رفت و حق هق گریه اش آزارم می داد و در همان حال گفت: « ... ولی اون قول داده بود » دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم : عیبی نداره ... منم قول خودمو انجام ندادم ! واسکلت زرد رنگ را از جیب شلوارم بیرون اوردم و به او نشان دادم .

هنا وحشت زده پرسید : « تو اونو به استرچ ندادی ؟ »

جمجمه را در مشتم فشردم و پس از لحظه ای مکث جواب دادم :

- چرا ... بهش دادم ، ولی قبل از این که استرچ اونو پیدا کنه برش داشتم . هر چی کردم نتونستم اینکارو انجام بدم . استرچ نسبت به من خیلی مهربون بود و من ... نتونستم ... نتونستم زندگی اونو خراب کنم هنا نوامیدانه سزش را تکان داد . قطرات اشک از چشمان ورم کرده اش فرو می ریختند: -لوک ، حالا چه کار باید بکنیم ؟ ما محکوم هستیم به این که اسیر اون باشیم . ما نفرین شده ایم و در مقابل با اون هیچ شانسی نخواهیم داشت...

توپ بسکتبال را روی زمین اسفالت جلوی در گاراژ دریل کردم و به طرف حلقه رفتم و با یک هوک یک دستی به طرف سبد شوت کردم . توپ به لبه داخلی حلقه خورد و دوباره در میان دست هایم قرار گرفت . چرخ زدم و یک شوت دو دستی جفت پا به طرف حلقه فرستادم که از حلقه گذشت و با صدایی دلنواز از تور پایین آمد . در آسمان ابرهای تیره ماه را پوشانده بودند . چراغ های داخل گاراژ مخروط هایی از نور بر روی فضای جلوی آن می پاشیدند . پشت سرم ، خانه به جز یک مستطیل نورنارنجی از پنجره اتاق خوابم در طبقه دوم ، در تاریکی فرو رفته بود . نگاهی به بام خانه انداختم . کارگران تمام روز را مشغول تعمیر شیروانی و نصب قسمت های کنده شده بودند . درخت شکسته را برده بودند . یکی از پنجره ها ، که شیشه آن در طوفان شکسته بود ، همچنان با مقوا پوشانده شده بود .

می دانستم که همه اش تقصیر من بوده است . تمام خسارتی که به خانه وارد شد ؛ تقصیر من بود . پدرم با عصا راه می رفت . زانویش در اثر سقوط از پله ها بد جوری آسیب دیده بود ، ولی فعلا حالش خوب بود ... فعلا ! می دانستم که این نیز تقصیر من است . تمامش در اثر شانس بد من به وجود آمده بود . با عصبانیت توپ را به تخته پشت حلقه کوبیدم . توپ به محل تماس حلقه با تخته برخورد کرد و به هوا بلند شد و من آن را در هوا قاپیدم و آن را به طرف سبد شوت کردم و از حلقه گذشت . شانس ... شانس ... شانس ... این کلمه همچون زمزمه ای چندان آور ، مرتب در گوشم صدا می کرد .

و سپس کلمات استرچ را دوباره به یاد آوردم . استرچ چیز واقعا خوبی به من گفته بود ربطی به شانس نداشته ... لوک ، همه اش تلاش و مهارت خودت بوده .

تلاش و مهارت ...

شانسی نیست ...

مالک سرنوشت گفته بود : تو نمی توانی این روال را بر هم بزنی ... ابتدا از شانس خوب برخوردار شدی ... و حالا باید بهای آن را پردازی

روال ... تو نمی توانی این روال را برهم بزنی ...

شانسی نیست ... تلاش و مهارت ...

توپ را دوباره شوت کردم . دریبل کردم و دوباره شوت زدم . با وجودی که شب سرد و یخ زده ای بود ، عرق از روی پیشانی می چکید . می خواستم بیشتر تلاش کنم . تلاش بیشتر و کسب مهارت بیشتر ...

در همان حال که تمرین می کردم ، بارها و بارها پیش خودم تکرار کردم: باید تلاش ... کنم ... باید بیشتر تلاش بکوشم و مهارت خود را بیشتر کنم

چه کار کنم .

و می دانستم باید می دانستم تنها راه شکست دادن و فائق آمدن بر بد شانسی هنا و من ، همین است .

این تنها راه شکست دادن مالک سرنوشت بود . دوباره شوت زدم . دوباره روی خط پنالتی ایستادم و شوت کردم . و سپس بارها و بارها تمرین پرتاب پنالتی کردم .

وقتی چراغ آشپزخانه روشن شد ، باز هم دست از تمرین نکشیدم . در پشتی خانه باز شد و پدر ، لنگان لنگان قدم به حیاط گذاشت . حوله حمامش را پوشیده بود و هنگام راه رفتن به عصا تکیه می داد .

« لوک ... چه کار داری می کنی ؟ می دونی ساعت از یازده گذشته »

و در همان حال یک شوت جفت پا به طرف حلقه روانه کردم گفتم : « دارم تمرین می کنم »

پدر لنگان لنگان جلو آمد و به دیوار گاراژ تکیه داد: ولی ... خیلی دیره ! چرا داری این موقع شب تمرین می کنی ؟

در حالی که شوت دیگری را به طرف سبد حواله می کردم - که از حلقه نیز گذشت - جواب دادم:

چون می خوام بدون دخالت شانس پیروز بشم . من می خوام با استفاده از مهارت و تلاش خودم برنده بشم

و فریاد زدم : من قادرم روال حاکم رو بشکنم ! من می تونم بدون کمک شانس پیروز بشم

و سپس بدون اینکه متوجه باشم ، داشتم از اعماق حنجره فریاد می زدم: من به شانس احتیاج ندارم ! من نیازی به شانس ندارم

نقشه ام ساده بود . شاید بیش از حد ساده . ولی ناچار بودم آن را امتحان کنم . در مورد آن چیزی به هنا نگفتم . او خیلی به هم ریخته بود . نمی خواستم نگرانی هایش را زیادتر کنم . .

می دانستم وقت زیادی ندارم ، شاید یک ، و یا حداکثر ، دو روز . به محض اینکه مالک سرنوشت کشف می کرد که مجموعه هنوز پیش من است و من آن را به استرچ نداده ام ، با تمام قدرت سراغم می آمد . نقشه من ؟

می خواستم روال را بر هم بزنم .

می خواستم برنده شوم ، آن هم بازی اصلی را . می خواستم به یک موفقیت بزرگ دست یابم ، آن هم بدون کمک شانس . بدون نیاز به شانس و سرنوشت . اگر می توانستم با استفاده از تلاش خودم و مهارتم و استعدادم برنده شوم ، توانسته بودم مالک سرنوشت را شکست دهم . این کار من قوانین تثبیت شده او را می شکست و روال را بر هم می زد .

و شاید ... فقط شاید می توانستم هنا و خودم را آزاد کنم . به همین دلیل بود که تا آن وقت شب جلوی گاراژ خانه تمرین می کردم . در تاریکی و سرما تا پاسی از نیمه شب گذشته تمرین می کردم . تلاش و مهارت . تلاش و مهارت .

امروز بعد از ظهر شاونی ولی با فُرست گروو مسابقه دارد و این آخرین بازی فصل بود . آخرین فرصت من برای برنده شدن بدون کمک شانس .

در همان حال که لباس هایم را عوض می کردم ، می دانستم که باید واقعاً عالی باشم . امروز باید حتماً برنده از میدان بیرون می آمدم . باید کاری می کردم که تیمم به خاطر مهارت و تلاش من برنده این مسابقه باشد .

و اگر چنین می کردم ؟

اگر چنین می کردم ، شاید کابوسم به پایان می رسید .

مضطرب و عصبی بودم و مجبور شدم سه بار تلاش کنم تا بند کفشم را درست ببندم . موقع گره زدن ، انگشتانم به نظر می رسید از من فرمان نمی برند .

« ! زنده باد اسکوایزر ! بچه ها پیروز باشید »

بچه ها با مشت به کمد ها می زدند ، فریاد می کشیدند ، بالا و پایین می پریدند ، خود را شارژ می کردند و آماده می شدند .

استرچ در حالی که دوان دوان از کنارم می گذشت با حالتی دوستانه به پشتم زد و گفت : پهلوان ، امروز سعی کن دیگه سرتو به سر کسی نزنی ! ما باید این دلکا رو امروز ببریم : مشتم را بالا آوردم و به علامت پیروزی تکان دادم و فریاد زدم - امروز اونا جز یک مشت گوشت و استخوون بی خاصیت چیزی نیستن

پیراهن ورزشی ام را مرتب کردم و در کمد را بستم و به حالت دو وارد استادیوم شدم . با ورود به استادیوم روشن چند بار پلک زدم . جمعیت تقریباً زیادی برای تماشا آمده بودند و سکوها تقریباً پر بود . آنها همراه با مارشی که از بلند گو پخش می شد پای خود را به طور هماهنگ به زمین می کوبیدند . به دنبال هتا گشتم اما او را ندیدم . به طرف محل توپ ها رفتم و در حالی که که توپی را برمی داشتم با خودم فکر میکردم که این آخرین بازی فصل است . آخرین فرصت من ...

آب دهانم را قورت دادم ؛ چنان که گویی سعی داشتم به این وسیله ترسم را فرودهم . آیا مالک سرنوشت هم این جا بود ؟ آیا او فهمیده بود که به او دروغ گفتم ؟ آیا میدانست که جمجمه را به استرچ نداده ام .

به خودم گفتم : اصلاً اهمیتی ندارد . من امروز بدون کمک او برنده خواهم بود . من امروز روال و الگوی تنظیم شده توسط او را بر هم خواهم زد . من امروز مالک سرنوشت را شکست خواهم داد ! در حالی که توپ را دریبل می کردم به طرف آقای بندیکس رفتم . همچنان که از لوک ، امیدوارم امروز سر حال : کنارش می گذشتم با دست به شانه ام زد و گفت :

- باشی ! خیلی سخت نگیر ، آرام ولی پیوسته ... یادت باشه ، فقط تمرکز ... حواستو جمع کن همچنان که با دریبل کردن توپ سعی داشتم خودم را گرم کنم گفتم :

- چشم مربی ... من امروز آماده آماده ام . احساس خیلی خوبی دارم واقعاً خودمو قوی حس میکنم . فکر می کنم که امروز خواهم توانست

وناگهان موجی از هوای سرد در پشت گردنم حس کردم . موجی از سرما که عرض استادیوم را همچون یک موج نامرئی اقیانوسی طی کرد .

وسپس قیافه مربی را دیدم که ناگهان تغییر کرد . او که داشت به من لبخند می زد و مشتش را به نشانه پیروزی گره کرده بود ، ناگهان دستش را پایین آورد و چهره اش درهم کشیده شد . چشمانش به نظر رسیدند که محو شده اند ، چنان که گویی پرده ای روی آنها کشیده شد . مثل اینکه هیپنوتیزم شده باشد .

با اشاره دست مرا به طرف خود فرا خواند . ابروانش را در هم کشید و چشم هایش را به طرفم تنگ کرد: هی لوک در حالی که همچنان دریبل می کردم پرسیدم : چی شده با سوتش به نیمکت اشاره کرد و گفت: نیمکت با نگرانی پرسیدم : چی ؟ صورتش خشک و عاری از هر نوع احساسی بود . چشمانش تهی و بی روح بودند تکرار کرد: « ! نیمکت » تو امروز نمی تونی بازی کنی معترضانه گفتم : آخه چرا ؟ ... مقصودتان چیه که من امروز نمی تونم بازی کنم ؟ من باید بازی کنم او سرش را تکان داد و گفت : لوک ، تو امروز نمی تونی بازی کنی . ضربه ای که به سرت خورد یادت هست ؟ قبل از این که تو بتونی بازی کنی باید اجازه دکتر بیاری . دکتر رفتی ؟ تا معاینه نشی و مطمئن نشم که مشکلی نداری اجازه نمیدم بازی کنی . دهانم باز ماند ضربان قلبم شدت گرفت و احساس سرگیجه کردم . شقیقه هایم می کوبیدند . به التماس گفتم : - آقای بندیکس ... من تو این چند روزه خیلی تمرین کردم ... خواهش می کنم ... شما باید اجازه بدید من امروز بازی کنم . آقای بندیکس ... من بایدبازی کنم ... این آخرین بازی فصله . : او دوباره سرش را تکان داد و در حالی که به نیمکت اشاره می کرد گفت: متاسفم ، ما باید پیرو قوانین باشیم... با ناراحتی پیش خودم گفتم : قوانین چه کسی ؟ قوانین مالک سرنوشت ؟ آقای بندیکس متاسفم . لوک ، تو ، با همان چشمان بی روح و تهی خود به من خیره شد و گفت : آخرین بازی فصل را انجام دادی بالحنی بغض آلود گفتم: ولی ... ولی مربی حرفم راقطع کرد و گفت: تو سال آینده فرصت زیادی برای بازی کردن داری سپس در سوت خود دمید و فریاد زد : استرچ ... تو بازی می کنی ! امروز در تمام طول گیم باید بازی کنی پس انرژیتو تقسیم کن همچنان در جای خود ایستادم . از جا تکان نخوردم . در حالی که دست هایم را روی سینه صلیب کرده بودم در وسط زمین ایستادم . منتظر بودم از شدت ضربان قلبم کاسته شود . منتظر بودم تا لرزش پاهایم از بین برود . سپس به آرامی و با سری افکنده به طرف نیمکت رفتم . امروز را باخته بودم . یک امتیاز به نفع مالک سرنوشت . امروز دیگر فرصت نداشتم روال و الگوی او را بر هم زنم . امروز بازنده بودم . ولی هنوز وا نداده بودم . هنوز هم می توانستم ببرم . البته اگر فرصت پیدا می کردم ...

هنا با التماس گفتم: ((جمجمه را به استرچ بده. شاید مالک سرنوشت دلش به حال مابسوزه و از شدت عملش کم بشه.))

روز بعد بود. دو تایی در انتهای سالن غذاخوری در گوشه ای کز کرده بودیم. استرچ رامی دیدم که در حال خنده و شوخی بود با دوستانش در یکی از میز های جلویی بود. اسکوایرز بازی شب پیش را اختلاف دو امتیاز برده بود و استرچ قهرمان آن بازی بود.

سرم را تکان دادم و گفتم: ((نه...من نمی تونم این کار رو بکنم. به علاوه، شنیدی که مالک سرنوشت چی گفت. اون اهل معامله نیست. دادن جمجمه به استرچ کمکی به ما نخواهد کرد.))

هنا آهی کشید سرش را در میان دست هایش گرفته بود: ((در این صورت ما چه کار باید بکنیم؟))

گفتم: ((یه راهی برای شکست دادن اون پیدا می کنم...)) گازی به ساندویچم زدم. ناگهان احساس کردم چیز سختی زیر دندانم قرار دارد.

((هی...!))

با احساس شکسته شدن دندانم، نالیدم: ((آه... نه!))

وحشت زده زبانم را در دهانم چرخاندم و گفتم: ((یکی از دندان هایم شکست. حس می کنم بقیه ی آنها هم لق شده اند. آه خدای من! نکنه تمام دندونام بریزن!))

هنا سرش را بلند هم نکرد. زیر لب چیزی گفت ولی آن قدر آهسته بود که نشنیدم. در حالی که از جا می پریدم

گفتم: ((من باید برم. هنا... یه فکری به خاطرمد آمد. امیدت رو از دست نده. یه ایده ی خوبی به نظرم رسید.))

دوان دوان از کنار میز استرچ که با چند تن از بچه ها دور آن به خنده و شوخی با یکدیگر مشغول بودند

گذشتم. استرچ صدایم زد ولی رویم را برنگرداندم و توقف نکردم.

به طرف آزمایشگاه کامپیوتر رفتم. در آن بسته بود. شتاب زده ان را باز کردم و نفس نفس زنان به داخل اتاق روشن یورش بردم.

((خانم کوفی؟! ... خانم کوفی؟! ... من هستم لوک، من هستم لوک!))

احساس کردم یکی دیگر از دندانهایم در حال افتادن است. دندان هایم را به هم ساییدم چنان که گویی می خواستم با فشار، آنها را در جای خود میخکوب کنم.

یک مرد جوان چاق و خپل که تا آن زمان ندیده بودم از اتاق قطعات یدکی بیرون آمد. موی سیا و صورت گرد و

چاق و گونه هایی سرخ داشت. درست شبیه سیبی بود که چشم داشته باشد! یک پیراهن چهارخونه قرمز و شلوار

مشکی به تن داشت.

شتاب زده گفتم: ((خانم کوفی تشریف دارن؟! من باید باهاش صحبت کنم.))

دیسکی را که در دسن داشت روی زمین گذاش و گفت: ((ایشون تشریف بردن.))

پرسیدم: ((مقصودتون اینه که تشریف بردن نهار؟!))

سر گردش را تکان داد و گفت: ((خیر... ایشدم از مدرسه تشریف بردن. یک شغل دیگه پیدا کردن.))

نومیدانه گفتم: ((اونو... میدونم... ولی فکر میکردم...))

مرد جوان گفت: ((من راد هندلمن هستم. مسؤولیت آزمایشگاه کامپیوتر از این به بعد بامنه. تو اینجا کلاس داری؟!))

جواب دادم: ((اه... نه. ولی یک پروژه دارم که قرار بود به خانم کوفی نشون بدم. اون گفته بود که پروژه رو برای یه نفر

خواهد فرستاد که شاید در یک شو مورد استفاده قرار بده. این یه برنامه انیمیشن کامپیوتره. حدوده دوساله که روش

کار کردم... و...)) چنان وحشت بر من مستولی شده بود که نتوانستم جمله ام را تمام کنم. نفسم به شماره افتاد و

مجبور شدم حرفم را قطع کنم تا نفسی تازه کرده باشم.

آقای هندلمن گفت: ((آروم باش مرد جوان... اون شاید در این باره یادداشتی برای من گذاشته باشه. یک دسته

یادداشت برام گذاشته که من هنوز وقت نکردم بخونم.)) روی میز درهم ریخته اش و در میان توده های مختلف به

دنبال آنها گشت و گفت: ((من اونا رو یه جایی همین طرفا گذاشتم.)) از خودم پرسیدم: ((خانم کوفی خانم کوفی چطور

می توانسته بدون اینکه پروژه ی مرا ببیند از اینجا برود؟! او چطور دلش اومده که این کار را با من بکنه؟!))

آیا نمی دانست که این چقدر برای من مهم است؟ آیا می توانست پیروزی بزرگ من باشد. اگر برنامه ی انیمیشن کامپیوتری من برای یک نمایش پذیرفته شود به دلیل تلاش و فقط به دلیل مهارت و تلاش خودم در آن صورت روال نیز بر هم خواهد خورد. این پیروزی می توانست مالک سرنوشت را شکست دهد. آیا او متوجه نبود؟

پرسیدم: ((اه شما می توانید یک نگاهی به انیمیشن کامپیوتری من بندازید؟))

گونه های آقای هندلمن سرخ تر شد. پرسید: ((کی؟))

در حالی که قلبم به شدت می تپید گفتم پرسیدم: ((امشب؟))

جواب داد: ((اه... فکر نکنم. امشب نمی شه. می دونی... این اولین روز کار منه. اینجا خیلی کار دارم. شاید هفته ی آینده...))

تقریباً فریاد کشیدم: ((نه! شما باید اونو ببینید! خواهش می کنم! خیلی مهمه!))

دیسک را از روی میز برداشت و در حالی که آن را به طرف دیگر اتاق می برد گفت: ((خیلی دوست داشتم اونو ببینم، ولی ابتدا باید اینجا رو سروسامون بدم. شاید...))

با التماس گفتم: ((خواهش می کنم!... یادداشت خانم کوفی را پیدا کنین. ما باید اونو به کسی که نمایش هنر کامپیوتری رو برگزار می کنه، برسونیم. خواهش می کنم!))

چشمانش را تنگ کرد و به من نگریست. احتمالاً فکر می کرد که من دیوانه هستم. اما من اهمیتی نمی دادم. شدیداً به یک پیروزی احتیاج داشتم. می دانستم وقت چندانی ندارم.

آقای هندلمن بالاخره گفت: ((خیلی خوب. فردا صبح اول وقت اونو برام بیار. سعی می کنم در طول نهار یک نگاهی به اون بندازم.))

کافی نبود. شاید خیلی دیر باشد.

همان طور نفس زنان پرسیدم: ((امروز بعدازظهر شما تا کی تشریف دارین؟))

جواب داد: ((تا خیلی دیر. ار آنجا که این اولین روز کار منه، من...))

حرفش را قطع کردم و گفتم: ((بعد از مدرسه زود می رم خونه و اون رو میارم. اونو تا قبل از اینکه امشب شما اینجا رو ترک کنین بهتون می رسونم. می تونید... مقصودم اینه که محبت کنید امروز بعدازظهر یک نگاه بهش بندازین؟ خواهش می کنم؟))

گفت: ((خیلی خوب... فکر می کنم بتونم. من حداقل تا ساعت پنج اینجا هستم.))

دستم را مشت کردم و به هوا کوبیدم و فریاد زدم: ((متشکرم م م م!)) و به سرعت از آزمایشگاه کامپیوتر بیرون دویدم.

به خودم گفتم: ((می توانم برنده شوم! هنوز فرصت دارم مالک سرنوشت را شکست دهم. پروژه ی کامپیوتری من خیلی خوبه. می دان خوب است. دو سال روی آن کار کرده ام. تلاش زیادی صرف آن کرده ام.

من به شانس نیازی ندارم. اصلاً به شانس احتیاج ندارم. پس از تعطیل شدن مدرسه، تمام راه را تا خانه دویدم. وارد آشپزخانه شدم، کوله پشتی ام را روی زمین انداختم و به طرف اتاقم دویدم. در وسط پله ها صداهایی را از اتاق پذیرایی شنیدم و ایستادم.

مامان صدا زد: ((لوک... تو هستی؟))

مامان و بابا هر دو آنجا در تاریکی نشسته بودند. پدرم روی عصایش تکیه داده بود و مامان دست هایش را به هم گره کرده و روی دامنش گذاشته بود.

جلوی اتاق پذیرایی توقف کردم و پرسیدم: ((چطور شده که شما دو تا هر دو زود به خونه اومدید؟))

پدرم با ملایمت جواب داد: ((من ناچار شدم پیام خونه. نمی تونستم کار کنم. اون سقوط بدتر از اونی بود که فکر می

کردیم. به نظر من به جراحی احتیاج داشته باشم.))

زیر لب نالیدم: ((آه... نه!!)) می دانستم که همش تقصیر من است.

ولی من فعلا وقت صحبت کردن با آنها را نداشتم. باید به سراغ کامپیوترم می رفتم، میخواستم قبل از آنکه نسخه ای

برای آقای هندلمن کپی کنم اول آن را چک کنم. و بعد از آن هم باید به سرعت به طرف مدرسه برمی گشتم.

پرسیدم: ((ولی چرا توی تاریکی نشستید؟ چرا چراغو روشن نکرده اید؟))

مامان سرش را تکان داد و گفت: ((نمی تونیم. خطوط برق منطقه ی ما مشکلی پیدا کرده. برق قطعه. فعلا برق

نداریم. معلوم نیست کی درست می شه.))

از شدت وحشت جیغ کشیدم: نه...! کامپیوترم!

پدر گفت: مشکلی نیست... می تونی صبر کنی تا برق بیاد.

با لحنی زار گفتم: ((ولی... ولی...))

پدرم میان حرفم دوید: ((نمی دونم چطور شده که ناگهان با این همه بدشانسی رو به رو شدیم!))

مادرم غمگینانه آهی کشید و گفت: ((امشب شاید مجبور بشیم خونه رو ترک کنیم. اگه برق نیاد از گرما هم خبری

نیست. شاید مجبور بشیم امشبو به هتل بریم.))

چنگی به موهایم زدم. دسته ای از آن در میان انگشتانم باقی ماند. ((آه... نه!!)) موهایم داشت می ریخت. دندان هایم

همه لق شده بودند. چطور می توانستم با اومبارزه کنم؟ چطور؟

فریاد زدم: ((اون نمی تونه این کار رو با من بکنه! اون نمی تونه!... نمی تونه!))

به سرعت برگشتم و نرده را چسبیدم و خود را از پله ها بالا کشیدم.

-لوک، تو چی داری می گی؟

-کجا داری می ری؟

جواب ندادم. به داخل اتاق شیرجه رفتم و در را محکم پشت سرم بستم. نفس نفس زنان به کامپیوترم خیره شدم. به

صفحه ی خاموش مانیتور خیره شدم. بی فایده بود. کاملا بی فایده.

از شدت ناراحتی و عصبانیت با لگد به پهلوی میز زدم. ((آخ!!)) قصدم این نبود که آنقدر محکم بزنم. درد شدیدی در

پایم پیچید و تا کمرم بالا آمد. ناگهان به یاد آوردم که یک کپی از آن تهیه کرده بودم. ((آه یه کپی دارم!!))

بله! یه کپی از برنامه ام داشتم. توی جعبه ی دیسک هایم بود.

دیوانه وار در میان توده ی دیسک های درون جعبه گشتم و دیسک مربوط را پیدا کردم. به خودم گفتم هنوز فرصت

دارم. مالک سرنوشت فکر کرد که همه ی راه ها را به روی من بسته است ولی من هنوز یک فرصت دارم. دیسک را

توی جیب کاپشنم گذاشتم و یک در میان پله ها را به طرف پایین طی کردم. پایین پله ها رو به اتاق پذیرایی فریاد

زدم: ((فعلا خداحافظ! من باید به مدرسه برگردم!))

-چرا؟

-لوک، چه خبره؟ ما اینجا به تو احتیاج داریم.
 -آهای... برگرد بگو چی شده!
 فریاد های آنها راشنیدم اما بدون توجه به آنها از در خانه بیرون زدم و دوان دوان در پیاده رو به طرف مدرسه رفتم.
 با صدای بلند به خود گفتم: ((من این روال بدشانشی را متوقف خواهم کرد... من به آن پایان خواهم داد! مالک سرنشت را شکست خواهم داد... همین حالا!))
 در آزمایشگاه کامپیوتر، آقای هندلمن روی یک صفحه کلید دلا شده بود و سعی داشت یک پیام ایمیل را تایپ کند. وقتی تقریباً با فریاد به او سلام کردم حیرت زده رویش را به طرف من برگرداند.
 در حالی که دیسک را بالا گرفتم و به او نشان می دادم گفتم: ((بفرمایید... لطفاً هرچه زودتر اونو برام چک کنید!))
 او با اشاره ی دست از من خواست روی صندلی کنارش بنشینم و گفت: ((من امروز با تهیه کننده ی نمایش کامپیوتری صحبت کردم. خودش امروز بعد از ظهر با من تماس گرفت و گفت که اگر من از انیمیشن تو خوشم اومد می تونم اونو فوراً براش بفرستم))
 با خوشحالی گفتم: ((عالیه! این بهترین خبریه که شنیدم!))
 -نمی خوای کاپشت رو در بیاری؟
 هیجان زده جواب دادم: ((نه...)) و دیسک را در داخل فلاپی گذاشتم و ادامه دادم: ((فرصت نیست... شما باید الان اون رو ببینید.))
 خندید و گفت: ((کمی آرام تر... به نفس عمیق بکش.))
 گفتم: ((بعد از اون که شما برنامه رو دیدید من نفس میکشم.))
 در صندلی خود به پشت تکیه دادم و دست هایم را پشت سرش گره کرد و پرسید: ((تو دو سال روی این کار کردی؟))
 با اشاره ی سر به او جواب مثبت دادم.
 فایل را روی دیسکت پیدا کرده و روی آن دوبار کلیک کردم و گفتم: ((بفرمایید!...))
 چنان عصبی و هیجان زده بودم که ماوس در دستم می لرزید. عضلات سینه ام منقبض شده بود و احساس می کردم قفسه سینه ام می خواهد منفجر شود. آیا امکان دارد که آدم از شدت هیجان منفجر شود؟ به جلو خم شدم تا بهتر ببینم.
 صفحه نمایش همچنان سیاه بود و منتظر پدیدار شدن رنگ های شاد آغاز برنامه ام بودم.
 انتظار...
 بالاخره نور ضعیفی سطح مانیتور را پوشاند. دو دایره ی نورانی. دو دایره ی سرخ از میان تیرگی صفحه نمایش درخشیدن را آغاز کردند. دو چشم سرخ و شعله ور. چشم ها بدون پلک زدن و حرکت به بیرون زل زده بود. دو دایره سرخ آتشین تهی. آقای هندلمن گلویش را صاف کرد. چشمانش روی صفحه ی مانیتور دوخته شده بود. پرسید: ((اینا چشم هستند؟ حرکت دارن؟))
 دهانم را باز کردم تا پاسخ دهم اما هیچ صدایی از گلویم خارج نشد. و می دانستم یک بار دیگر شکست خورده ام.
 گونه های آقای هندلمن از قرمزی می درخشید. پرسید: ((همش همینیه؟))

پروژه ام از بین رفته بود. دوسال کار روی آن از دست رفته بود. چشمان آتشین پیروزمندانه به من خیره شده بود. به آرامی از جا بلند شدم و با سری افکنده اتاق را ترک کردم. در حالی که سرم پایین بود و دست هایم را در جیب هایم کرده بودم با گام های خسته در راهروهای خالی به طرف در رفتم. می دانسته ام که باخته ام. و از این به بعد باید همیشه بازنده باشم. هر دوس ما، هنا و من، باید بقیه ی عمر خود را با بدشانسی دست به گریبان باشیم. در پیچ راهرو تقریباً به آقای سوانسون مربی شنا برخورد کردم. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: ((هی لوک!...! اوضاع چگونه؟))

زیر لب جوابی به او دادم اما خودم هم نشنیدم به او چی گفتم. گفت: ((می خواستم امشب بهت تلفن کنم. اندی میسون مریض شده و تو فردا باید به جای او شنا کنی.)) بارهقه ای از امید در دلم درخشید. سرم را بالا آوردم. ((چی؟ شنا؟)) تقریباً فراموش کرده بودم که در تیم شنا عضو هستم.

آقای سوانسون گفت: ((فردا بعد از مدرسه در استخر شنا می بینمت. بخت یارت!))

با ناراحتی در دل گفتم: ((به آن خیلی احتیاج دارم.))

و سپس دریافتم که یک فرصت دیگر به من داده شده.

یک کمک دیگر که بدون کمک شانس برنده شوم. یک فرصت دیگر برای شکست دادن مالک سرنوشت. شاید آخرین فرصت.

صبح روز بعد مجبور بودم یک کلاه بیس بال سرم کنم تا کسی نتواند قسمت های خالی سرم را ببیند. آن روز

صبح، وقتی داشتم دندان هایم را مسواک می زدم، یک دندان دیگر نیز بیرون آمد.

زبانم پوشیده از جوش های سخت و سفید شده بود. دست هایم می خاریدند. همان جوش ها و لکه های سرخ که هنا داشت روی پوست من نیز داشت بیرون می ریخت.

آن روز هر طور بود مدرسه را به پایان رساندم. به تنها چیزی که فکر می کردم مسابقه ی تیم شنا بود. آیا راهی وجود

داشت که بتوانم پیروز شوم؟ که من بتوانم روال و الگوی مقرر را بشکنم و مسابقه را ببرم و مالک سرنوشت را

شکست دهم؟ امید چندان هم نداشتم. اما می دانستم باید نهایت تلاش خودم را بکنم. می دانستم که باید تمام نیرویم را روی آن بگذارم.

ثانیه هایی پس از آن وارد استخر شدم نت خود را گرم کنم، آقای سوانسون سوت خود

را به صدا در آورد و صدای سوت روی دیوارهای کاشی سالن منعکس شد. فریاد زد: ((همه گوش کنین!... چند دور

تمرینی شنا کنید. با سرعت متوسط... حالا شنای تمرینی را شروع می کنیم.))

در انتهای دیگر استخر استرچ را دیدم که به داخل آب پرید و با حرکات نیرومند و یکنواخت شروع به شنا کرد. من

با یک جهش سطحی به دنبال او شنا کردم. آب گرم استخر روی پوستم که شدیداً می خارید احساس خوبی به وجود

آورده بود. پایم را به شدت حرکت دادم و سرعت گرفتم. وقتی سرم را بالا آوردم تا نفس بکشم، آب ناگهان وارد

بینی و گلویم شد.

مقدار زیادی آب را بلعیدم. کم مانده بود خفه شوم.

چند سرفه ی شدید کردم و سعی داشتم گلویم را صاف کنم و تلاش کردم دوباره نفس بکشم.

و سپس ناگهان در میان وحشت و ناباوری معده ام به هم خورد و ناهاری را که خورده بودم بالا آوردم.

نتوانستم جلوی آن را بگیرم و توده ی غلیظ و تیره ی استفرغ در آب صاف و زلال استخر شناور شد.

–اوه...لعنتی!

–حالش به هم خورد!

–اه! دل و رودشو بالا آورد!

بوی ترشیدگی از آب به مشام رسید. غرولند و دادو فریاد بچه ها را می شنیدم. و سپس صدای سوت آقای سوانون را شنیدم و پس از آن صدای که سرم داد می کشید: لوک، هر چه زودتر از آب بیرون بیا! زود باش بیرون بیا! تو مریضی و امروز نمی تونی شنا کنی!

باور کردنی نبود. نباید اجازه می دادم که ناکامی دوباره به سراغم آید. این آخرین فرصت من بود. فریاد زدم: ((مری من حالم خوبه! فقط یه قدری آب قورت دادم... باور کن که می تونم شنا کنم!))

آقای سوانسون به اطراف استخر نگاه کرد. اندی میسون لخت نشده بود و جوهرگ، ذخیره ی دیگر، نیامده بود. ملتسمانه گفت: ((خواهش می کنم به من اجازه بده شنا کنم!))

مری نومیدانه شانه هایش را بالا انداخت و گفت: ((کس دیگری نیست... فکر میکنم چاره ی دیگری ندارم.)) با خود اندیشیدم: من این کار را خواهم کرد و امروز برنده خواهم شد... هر کاری را برای برنده شدن لازم باشد انجام خواهم داد.

مسابقه شروع خوبی داد. همراه با صدای سوت شیرجه ی بلندی زدم و لحظاتی بعد باحرکاتی منظم و نیرومند در جلوی همه قرار داشتم. با ضربات یکنواخت و آهنگ نرم شنا می کردم و همچنان پیشاپیش همه بودم تا این موج ها آغاز شدند.

ها در جلوی من شکل می گرفتند و به سرعت به طرفم می آمدند و از «موج ها؟ آروی سرم می گذشتند. موج پس از موج مرا به عقب می راند و از سرعتم می کاست

پر شدت ضرباتم افزودم تا آهنگ حرکاتم را حفظ کنم. به پهلوی غلتیدم و به دیگران نگاه کردم. آب استخر برای آن ها صاف و بدون موج بود.

موج ها فقط بر من اثر داشتند! یک جریان نیرومند مرا به عقب هل داد و از سرعتم کم کرد.

از زیر موج ها جاخالی دادم و اجازه دادم از روی سرم بگذرند و بر شدت ضربات خودم افزودم. هر لحظه به فشار خود می افزودم. چیزی به پایم خورد و حس کردم چیزی دور منج پایم پیچید. سپس سپس چیزی به شکم خورد و احساس کردم زانویم در میان چیزی گیر کرده است. با یک فشارچرخیدم و موجودات سبز را دیدم. مار ماهی؟ آیا آن ها مار ماهی بودند. آن موجودات منفور به دور پا و کمرم پیچیده بودند.

مار ماهی دراز و لاغر... آب آکنده از آن ها بود! فریادی از دل بر آوردم. شناگران دیگر را دیدم که به نرمی و به سرعت در میان آب صاف و زلال جلو می روند. آن ها حتی متوجه تیرگی و آلودگی آب اطاف من نبودند. آن ها حتی موجودات لیز و لزجی را که دور پای من پیچیده بودند ندیدند. موجوداتی که منج ها و پاهای مرا در خود گرفته بودند... به شدت بر من تازیانه می زدند... و من نیز محکم با دست به پایم کوبیدم.

خود را آزاد کردم و به شنا ادامه دادم. در میان آن توده ی ژله ماهی هایی که اطرافم را گرفته بودند و مرتب بازو هایم را نیش می زدند و پاهایم را گاز می گرفتند و پوست پشتم را می خراشیدند به جلو میرفتم. از درد فریاد کشیدم. موجودات لزج و چسبان سراپایم را پوشانده بودند و پشت سر هم می گزیدند.

دیگران را دیدم که به آرامی و اکنون پیشاپیش من حرکت می کردند. آن ها در میان آب صاف پیش می رفتند در حالی که من بر اثر ازدحام ژله ماهی هایی که سراپایم را گرفته بودند از دت درد به خود می پیچیدم. با دست محکم به آب کوبیدم ... با دست و پا دیوانه وار بر آب کوفتم. و سپس هنگامی که آب به جوش آمد فریاد دیگری از درد سر دادم. آب اکنون جوش و سوزان بود. می جوشید و بخار آب به هوا بلند می شد. پوستم می سوخت. لحظه ای احساس کردم پوستم دارد از تنم جدا می شود. به سختی نفس می کشیدم و باتمام قدرت سعی داشتم دست های خود را هم چنان در حالت حرکت نگه دارم. با پا محکم ضربه می زدم ... هر لحظه بر شدت ضربات خود می افزودم ... تقریباً تمام شناگران اکنون جلو تر از من قرار داشتند و با سرعت و آنگی یکنواخت به جلو پیش می رفتند ...

چشمانم را بستم و شنا کردم. با خود گفتم اجازه نخواهم داد که آن ها مرا شکست دهند! من باید پیروز شوم ... من پیروز خواهم شد.

این افکار نیرویی در من دمید و بر قدرت ضرباتم افزود. با تمام قدرت به طرف دیواره ی استخر پیش رفتم و هم چون اژدری که از دهانه ی توپ خارج شده باشد آب را می شکافتم و به سمت خط پایان می رفتم. دستم دیواره را لمس کرد و دست دیگرم محکم به دیواره خورد. نفس در شینه ام گیر کرده بود ... وقتی نفسم آزاد شد، سینه ام چنان بالا و پایین می رفت که حس کردم می خواهد منفجر شود ... و می دانستم که باخته ام. خیلی کند ... بیش از اندازه معطل کرده بودم. و دانستم که این بار هم با شکست رو به رو شده ام.

آب از صورتم فرو می چکید. چشمانم را بستم و سعی کردم نفسم جا بیاید. صدای سوت را شنیدم. سپس تماس دستی روی شانه ام حس کردم ... یک ضربه ی دوستانه با شانه ام.

-آفرین لوک، صد آفرین!

چشمانم را باز کردم و مربی را دیدم. دستم را قاپید و آن را محکم فشار داد و سپس محکم به پشتم کوبید. ((تو برنده شدی! تو با اینکه عقب بودی از همه جلو زدی! چه مسابقه ای بود، لوک! زمانی که برجا گذاشتی یک رکورد جدید برای مدرسه است!))

-چی؟ من برنده شدم؟ رکورد جدید؟

به من کمک کرد تا از استخر خارج شوم. بچه ها همگی در حال تشویق و تبریک گفتم به من بودند. اما فریاد های شادی توسط نعره ای از وسط استخر قطع شد. ناله ای تیز که همچون آژیر آمبولانس فضا را پر کرد و هر لحظه بر شدت آن افزوده شد تا جایی که ناچار شدم گوش هایم را محکم بگیرم.

و سپس کوهی از آب در وسط استخر به هوا بلند شد. سرخ و همراه با بخار، همچون یک آتشفشان، آب بالا بالاتر آمد، همچون موجی جوشان. و در تمام این مدت فریاد کر کننده همراه آن بود.

همه در حال جیغ کشیدن بودند. همه ی ما جیغ می کشیدیم.

و سپس کوه سرخ و مذاب به همان سرعتی که بالا آمده بود فرو نشست و در میان آب صاف استخر ناپدید شد. سقوط آن همراه با صدای ملایم ریزش آب بود و استخر دوباره صاف و زلال شد. و سکوت، به جز صدای نفس های وحشت زده ی ما، همه جا را فراگرفت.

رویم را برگرداندم و هنا را دیدم که در کنار استخر به طرفم می دوید. هنا صندلی چرخدار خود را رها کرده بود و می دوید. در همان حال که دیوانه وار می دوید دستهایش را با هیجان در هوا تکان می داد و می خندید و رشته های موهای سرخش در پشت سرش در اهتزاز بود.

–لوک... تو موفق شدی! ما آزادیم! تو سرنوشت را شکست دادی! لوک... تو بر سرنوشت پیروز شدی! ولی این کافی نبود. برای من کافی نبود.

با سرعت لباس هایم را عوض کردم. سپس دست هنا را گرفتم و در راهرو به طرف کمد کشاندم؛ کمد شماره 13 وقتی از جلوی کمد نظافت چی می گذشتیم یک چکش بزرگ از آن برداشتم. و هنگامی که چکش را از بالای سرم بر کمد فرود آوردم هنا تشویقم می کرد و در میانتشویق های او، آنقدر بر کمد ضربه زدم که بازوانم به درد آمده بود. سپس کمد له و لورده را از دیوار کندم و با یک لگد آرا به پهلوی قرار دادم و سپس دوباره چکش را بالا بردم و با ضرباتی دیوانه وار بر آن کوفتم...

در کمد در هم پیچید باز شد. صدای ناله ی ضعیفی از داخل آن شنیدم. و هنگامی که یک جمجمه کوچک از داخل آن به روی کف سالن غلتید هنا و من هر دوه عقب پریدیم. این یک جمجمه ی کوچک نبود. جمجمه ای بود به اندازه جمجمه ی انسان با چشمانی سرخ درخشان. چشم ها فقط برای چند ثانیه درخشیدند و سپس جمجمه آخرین ناله را سر داد؛ ناله ای از درد و شکست. و چشم ها در میان تاریکی محو شدند و در کاسه ی چشم او چیزی جز تاریکی و خلا باقی نماند. نفس عمیقی کشیدم. به طرف آن دویدم و آن را به طرف انتهای راهرو شوت کردم. هنا فریاد زد: ((گل!)) بازو به بازوی یکدیگر از ساختمان مدرسه بیرون آمدیم و قدم به درون آفتاب روشن عصرگاهی نهادیم. نفس طولانی و عمیقی کشیدم. هوا پاک و تازه؛ پاک پاک. خانه ها، درختان، آسمان... همه و همه زیبا به نظر می رسیدند. در کنار دیوار پیاده رو ایستادم و دلا شدم چیزی را از زمین بزداشتم. آن را به هنا نشان دادم و گفتم: ((هی ببینش! امروز روز شانس منه، مگه نه؟ ببین، یک سکه ی یک سنتی پیدا کردم))

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید